

# گردنت کیردوگر کردی ملول زین سفر چاره نداری ای فضول

مولوی، دیوان، شمس، ترجیحات، ترجیع شماره ۱۲



متن کامل برنامه شماره  
گنج حضور ۷۵۰

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره هفده

## گردلت گیرد، وگر گردی ملول

زین سفر چاره نداری، ای فضول

دل بنه، گردن میپچان چپ و راست

هین روان باش و رها کن مول مول

ورنه، اینک می برندت کشکشان

هر طرف پیکیست و هر جانب رسول

نیستی در خانه، فکرت تا کجاست

فکرهای خلق را بردست غول

جادویی کردند چشم خلق را

تا که بالا را ندانند از سئول

جادوان را، جادوانی دیگرند

می کنند اندر دل ایشان دخول

خیره منگر دیده ها در اصل دار

تا نباشی روز مردن بی اصول

نخن نزلنا بخوان و شکر کن

کافتابی کرد از بالا نزول



آفتابی نی که سوزد روی را

آفتابی نی که افتد در اُفول

نعره کم زن، ز آنکه نزدیکست یار

که ز نزدیکی گمان آید حُلول

حق اگر پنهان بُود، ظاهر شود

معجزاتست و گواهانِ عُدول

لیک تو اشتاب کم کن، صبر کن

گرچه فرمودست که: «الْإِنْسَانُ عَجُولٌ»

رَبَّنَا أفرغ عَلَيْنَا صَبْرَنَا

لا تُزِلْ أَقْدَامَنَا فِي ذَاالْوَحُولِ

پروردگارا، بر ما شکیبایی ببار. خدایا گامهای ما را در این زمین گِلناک ملغزان.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع شماره ۱۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

**مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره هفده**

## گردلت گیرد، وگر گردی ملول زین سفر چاره نداری، ای فصول

می‌گوید که: اگر که دلت بگیرد و یا اینکه بی‌حوصله بشوی هیچ‌علاجی نداری که این سفر را انجام بدهی ای یاوه‌گو. فصول همان من ذهنی است که هر لحظه یک حرفی در سر ما می‌زند. و همانطور که می‌بینید تقریباً در هر غزلی مولانا مسأله‌ای را که انسان پس از آمدن به این جهان با آن برخورد کرده، و گفتیم خیلی از بزرگان این را مریضی ذهن می‌دانند، یا علت می‌دانند، قبلاً این صحبت‌ها را کردیم که بزرگان یا عارفان در مورد وضعیت انسان دو تا خبر می‌دهند اولینش خبر بد است دومیش خبر خوب است

خبر بد اینکه هر کسی که می‌آید به این جهان بصورت هوشیاری می‌آید، هوشیاری امتداد خدا است یا گاهی اوقات می‌گوییم خدائیت، و وقتی وارد این جهان می‌شود توی ذهن که ابزار فکر کردن ما است، می‌چسبد به فکرهای جهان بیرون و با آنها هم هویت می‌شود. و برای کسانی که تازه پیوستن به این برنامه توضیح بدهیم که شاید اولین فکری که انسان می‌شنود اسمش است. یک اسمی روی ما می‌گذارند، و اسم را صدا می‌کنند و اسم فکر است، بعد از آن کلمه من را یاد می‌گیرد، متوجه می‌شود که فکرهای من و فکر اسم اینها هر دو یکی است. بعد هم یک فکر دیگر را یاد می‌گیرید که مربوط به ساختار ذهن است، یا ساختار ساختن من ذهنی است و آن مال من است.

و پس از آن انسان این قابلیت را دارد یا هوشیاری این قابلیت را دارد که چیزهایی این جهانی را بصورت فکر تجسم کند، و به آنها حس هویت تزریق کند یعنی حس وجود بدهد، و آنها را به خودش اضافه کند. از انباشتگی این فکرها که مربوط به چیزهای بیرون است، با فکر مال من، یک باشنده فکری یعنی ساخته شده از فکر درست می‌شود، و این اسمش یک من ثانویه است بنام من ذهنی. پس انسان وقتی وارد این جهان می‌شود بصورت هوشیاری یک منی درست می‌کند که از فکر ساخته شده، و اجزای آن چیزهای بیرونی است.

خاصیت‌های این من ذهنی این است که هر لحظه یک فکری را از سر ما می‌گذرانند، و این فکرها چون مربوط به جهان بیرون است و بوسیله من ذهنی انجام می‌گیرد، و چون در غیاب حضور است، یعنی ما وصل دیگر به زندگی نیستیم و خرد زندگی از این فکرها عبور نمی‌کند، مولانا اسم این فکرها را گذاشته یاوه‌گویی. که با کلمه فصول در اینجا ما به اصطلاح نشان دادیم.



و یکی از خاصیت‌های این من ذهنی این است که اولاً وقتی یک من درست شد، و توسعه پیدا کرد و رشد پیدا کرد، از زندگی قطع می‌شود. در حالیکه اولش ما خود زندگی هستیم، امتداد او هستیم. و بنابراین ما می‌افتیم به جدایی، یعنی ارتباطمان هوشیارانه با زندگی یا خدا قطع می‌شود و ما یک باشنده فکری می‌شویم، جدا از زندگی فکرهاش همه مربوط به جهان بیرون است، و غالباً هم مربوط به این است که این چیزهایی که من با آنها هم هویت شدم و اینها بعنوان عینک در مرکز من هستند، اینها را چجوری می‌توانم زیاد کنم، به خیال خودش اگر اینها را زیاد کند زیادتر می‌شود.

و برخی از این فکرها که در سر ما می‌زند، اینها فکرای ارزیابی است. و این من ذهنی چون نمی‌داند دیگر کی است فقط از راه مقایسه است که می‌فهمد چقدر بزرگ یا کوچک است. پس خودش را با من های ذهنی دیگر که آنها را هم منعکس می‌کند مقایسه می‌کند، و می‌بیند که آنها چقدر انباشتگی دارند، من چقدر انباشتگی دارم، و اگر انباشتگی آنها زیادتر باشد من آنها بزرگتر است، احساس حقارت می‌کند. و اگر من خودش بزرگتر باشد احساس برتری می‌کند، و این احساس برتری و کوچکتی دائماً در ذهن صورت می‌گیرد. می‌بینید که ما تمایل داریم خودمان را با همه کس پر جنبه‌های مختلف مقایسه کنیم، و ببینیم که کی هستیم چی هستیم، همه این کارها غلط است.

و قرار است و این منظور زندگی انسان است که وقتی آمد به این جهان، شما می‌بینید که ما با اختیار خودمان نمی‌آییم به این جهان، یکدفعه می‌بینیم که در این جهان حاضر شدیم، حالا زن یا مرد و هم هویت شدیم با چیزها و این هم هویت شدگی‌ها در مرکز ما است. این فکرها در سر ما می‌پرد، ما تحت سلطه این فکرها هستیم، و قرار بر این است که پس از این سفری که آمدیم به این جهان، دوباره هوشیارانه سفر کنیم از این جهان تازمانی که نمردیم، برویم به جایی که دوباره این هم هویت شدگی‌ها را ببندازیم، اسمش فضای یکتایی است. یا بعضی موقع‌ها بگوییم این لحظه است، یا زنده شدن به بینهایت خدا است، یا آگاه شدن به این لحظه ابدی است.

برای این کار بگوییم که ما از گذشته و آینده که دائماً سیر می‌کنیم و در این گذشته و آینده حس هویت هست، حس هویت هست یعنی چی؟ یعنی مثلاً وقتی به آینده ما فکر می‌کنیم، مضطرب می‌شویم نگران می‌شویم، پس در این فکر حس هویت هست، یا وقتی به گذشته فکر می‌کنیم ناراحت می‌شویم، یک چیزی یادمان می‌آید، پس یک حس هویتی آنجا گیر افتاده، مخصوصاً ما درد داریم: دردهایی مثل رنجش، کینه، حسادت، خشم، و حس نقص حس تنهایی، اینها از خصوصیات این من ذهنی هست.



الان مولانا به شما می گوید که خوب شما که وضعیت را فهمیدی چی هست. خود این وضعیت یک بی حوصلگی و حس تنهایی و حس نقص دارد، یعنی من ذهنی دائماً یک مقدار درد ثابت را با خودش حمل می کند، درست است؟ آنجا که دلت گرفته. ولی یک چیز دیگر می گوید، می گوید که: حالا به شما بگوییم که این هم هویت شدگی ها را بیندازد، در حالیکه در هر لحظه تو می خواهی مراجعه کنی به هم هویت شدگی ها، و زیاد شدن آنها خوشحال بشوی، یا از بیرون تأیید بگیری، و توجه کنی و اینها تو را هیجان زده می کند، اینها برای تو جالب است.

اگر به تو بگوییم آن چیزی را که تو منبع زندگی می دانی، یعنی همین چیزهای بیرونی، اینها را بینداز، تو حوصله ات سر خواهد رفت، تو اصلاً حاضر نیستی گوش بدهی. چون یک انسانی که درد دارد نگرانی دارد، اضطراب دارد همه اش به این فکر است که من اینها را اگر زیاد کنم دیگر نگرانی ام از بین می رود، دیگر مضطرب نخواهم بود. در حالیکه اینطور نیست، اینها علائم بیماری است، بیماری هم، هم هویت است، توجه می کنید.

حالا معنی اصلی بیت این می شود، می گوید که یک عارف به تو می گوید تو هم هویت شدی، تو اینها را بینداز، هم هویت شدگی هایت را بشناس بینداز، تو می گویی حوصله ام سر می رود، اینها اصلاً این چیزی که تو می گویی به من هیجانی نمی دهد، برای من جالب نیست، خوشم نمی آید، می گوید: چه خوشت بیاید چه خوشت نیاید از این سفری که از این هم هویت شدگی ها و از این جهان باید بکنی بروی به فضای یکتایی هیچ علاجی نداری ای یاوه گو. یاوه گو یعنی اینکه هر چه تو می گویی در این جدایی یاوه است چرا؟

برای اینکه انگیزه این فکرها یا زیاد کردن هم هویت شدگی ها است، یا درد دادن به خود و دیگران است یا جلوگیری کردن از بین رفتن هم هویت شدگی ها است، تو در مسیر درستی نیستی، و بنابراین حرفهای بیهوده می زنی. تمام این فکرهایی که در سر تا زده می شود بدون پیوستگی به زندگی یا خدا بدون اینکه از آنور خردی بیاید، شادی بی سببی بیاید، عشقی بیاید، لطافتی بیاید بیهوده است.

ما همینطوری دائماً بیهوده حرف می زنیم، اگر حرف هم زنیم از سر ما این سخنان بیهوده بوسیله من ذهنی رد می شود، و فکرهای بیهوده رد می شود. پس این مقدمه غزل است که شما بدانید در هر جایی از این جهان هستید، در هر وضعیتی از من ذهنی تان هستید، از این که برگردید بروید به فضای یکتایی چاره ای ندارید. پس بینیم بعداً چه می گوید:





## دل بنه، گردن میچان چپ و راست

### هین روان باش و رها کن مول مول

مول مول یعنی همین عمل این دست و آن دست کردن، گاهی اوقات می گوییم مس مس کردن، همان کاری که ما توی ذهن انجام می دهیم، یعنی می گوییم حالا ببینیم چی می شود، چشم در فکرش هستیم، بله، باید این سفر را انجام بدهیم، ولی فعلاً وقت ندارم کار نمی گذارد، به موقع اش این کار را انجام خواهیم داد، و هی تأخیر می اندازیم. یا مثلاً یک چند روزی روی خودمان کار می کنیم، و دیگر کار نمی کنیم، می گوییم حالا بعداً می کنیم این کار را، الان می گوید که: همین لحظه دل بنه. دل بنه یعنی در این لحظه اتفاق را ببین، فضا را باز کن، دل اصلی ات را، توجه اصلی ات را بگذار روی این فضای باز، یعنی توجه ات را نگذار روی هم هویت شدگی در بیرون، بنابراین اگر درست دل بنه می آید،

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت یعنی قبل از رفتن به ذهن و ارزیابی کردن و بدون قید و شرط که ما را که از جنس جسم هستیم، از جنس هوشیاری اولیه می کند. یعنی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کند، ما را قربانی اتفاق نمی کند، و در موقع تسلیم مقاومت ما باید در مقابل اتفاق این لحظه صفر باشد. درست مثل اینکه می گوید که: مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه صفر کن، دل بنه، و گردن میچان چپ و راست، یعنی اینور و آنور نگاه نکن، یعنی نیرو به ذهن، نیرو به دویی، چون به چپ و راست نگاه نکنی، یعنی به این چیز نگاه نکنی به آن چیز، به اینکه ضرر است یا سود است، خوب است یا بد است، یعنی نیرو ذهن، در این لحظه فضا را باز در اطراف اتفاق این لحظه و صبر کن بمان. توجه ات را و دلت را مرکزت را بگذار از جنس هوشیاری بشود.

همین کار شما را روان می کند، روان بودن دو جور است، یکی ابتدای کار ما است، شما می دانید وقتی ما هم هویت می شویم با چیزهای این جهان، هوشیاری مان را، خودمان را سرمایه گذاری کردیم در چیزهای این جهان مثل پول، مثل فرزندمان، مثل پدر و مادر مان، مثل دوستانمان، مثل سوادمان، مثل علممان، مثل باورهای مذهبی مان، باورهای سیاسی مان، بطور کلی باورها و همانطور بعداً دردها و اجسام، و چیزهای فیزیکی، سرمایه گذاری کردیم خودمان را در اینها.

حالا با عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، در این لحظه مشخص می شود که من با چی هم هویت هستم، و با پذیرش اینکه من با این چیز هم هویت هستم، و می خواهم هویتم را بکنم، ما از آن چیز روان می شویم، بسوی فضای یکتایی، بگوییم از زمان یعنی گذشته و آینده به این لحظه روان می شویم شما فرض کنید که از صد تا چیز



خود شما روان می شوید می آید به این لحظه و در این لحظه می خواهید از این لحظه آگاه بشوید، به محض اینکه روان می شوید فضا در درون شما باز می شود.

آن روان شدن شما از توی هم هویت شدگی یا خارج شدن آن سبب می شود که فضا در درون شما هی باز بشود باز بشود، هر هم هویت شدگی ما را منقبض می کند، هر کشیدن خود از توی هم هویت شدگی ما را باز می کند، باز می کند، ما تا بینهایت خدا برای باز شدن جا داریم، بطوری که اگر هم هویت شدگی های ما صفر بشود، ما بینهایت می شویم. حالا وقتی ما بینهایت شدیم و آمدیم در این لحظه ریشه عمیقی پیدا کردیم و آگاه شدیم از این لحظه ابدی آن موقع می شویم ساکن روان، ساکن روان یعنی انرژی زندگی، خرد زندگی از ما به جهان جاری می شود. برای همین می گوید: هین روان باش، یعنی آگاه باش که روان باشی.

رها کن مول مول، این دست و آن دست کردن را رها کن، چی است الان روان هستی، یک دقیقه دیگر مقاومت می کنی، روانی ات را از دست می دهی؟ بعضی ها هیچ موقع روان نیستند. دائماً ستیزه می کنند، شما باید این ابیات را بخوانید، و خوب بفهمید و روی خودتان بکار ببرید. بگوئید من دل دادم؟ من واقعاً جلو می روم؟ جلو رفتن یعنی هم هویت شدگی ها را می شناسم و آنها را می اندازم، عقب رفتن یعنی هم هویت شدگی ها را بیشتر می کنم، دردها را بیشتر می کنم. چپ و راست نگاه کردن یعنی اینکه می گویم این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، آیا می افتم توی این وضعیت؟ آیا روان هستم؟

کسی که روان است از پهلوی حوادث رد می شود، آب دیدید چجوری است آب می آید از پهلوی سنگ رد می شود از بالایش می رود، آیا مثلاً کسی از شما می میرد به راحتی از پهلویش رد می شود، یا از رویش رد می شوید مثل آب؟ یا می زنید آنجا به آب به سنگ، مردم نمی توانند از کنار اتفاقات به راحتی رد بشوند، برای اینکه خدا خوی ستیزه و مقاومت دارند، برای اینکه من ذهنی مرکزشان است، نمی دانند که این کار آنها را در ذهن گیر خواهد انداخت، نمی دانند که در این سفر چاره ای ندارند، اگر ذهن بمانند خواهند باخت.

## ورنه اینک می برندت کشکشان

### هر طرف پیکست و هر جانب رسول

تو نمی خواهی با میل خودت بروی؟ با میل خودت رفتن این است که شما آنقدر خردمند باشی، که بگوئید مولانا راست می گوید، من از این لحظه به بعد تسلیم می شوم، یعنی هر اتفاقی که می افتد، این حقیقت را می دانم که: اتفاقات برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن من نمی افتند، پس بنابراین از اتفاقات من خوشبختی یا بدبختی





نمی خواهیم، اتفاقات برای بیدار کردن من می افتند، اتفاقات برای این می افتند که من بشناسم که با چی هم هویت هستم، آن را شناسایی کنم، شناسایی مساوی با آزادی است.

و همینطور دنبال این صحبت این است که اتفاق این لحظه بوسیله زندگی طراحی شده و این بهترین و مفیدترین اتفاق زندگی من است در این لحظه، از این بهتر دیگر نمی شد، درست است؟ این که یک نفر تصمیم نمی گیرد با خوشرویی و با رضایت فضا را باز کند و مثل آب روان بشود برود، در اینصورت به زور می کشندش. چجوری؟ با همین اتفاقات. هر طرف پیکی ست و هر جانب رسول، این پیکها پیک یعنی قاصد رسول هم یعنی آورنده پیغام، شما نگاه کنید لحظه به لحظه اتفاق می افتد، اگر شما مقاومت کنید، اگر شما من غذا بخواهید نگه دارید اتفاقات بد می افتند، اسمش را مولانا گذاشت: رَبِّبُ الْمَنُونِ، یعنی اتفاقات بد که برای من های ذهنی می افتد. هر کسی ستیزه کند اتفاقات بد می افتد،

خوب اتفاق بد پیغام دارد: که تو من ذهنی داری، مقاومت می کنی، تو در مسیری که خدا برایت تعیین کرده نیستی، تو مسافرت را کنار گذاشتی، این سفر را فکر کردی که ذهن محل زندگی تو است، و شعار تو هم در زندگی هر چه بیشتر بهتر است، همین هر چه بیشتر بهتر، پولم را زیاد کنم، هم هویت شدگی هایم را زیاد کنم، همین، بیست و چهار ساعته توی این فکر هستی. ولی شما دقت می کنید که اتفاقات می افتند و اتفاقات پیغام دارند، و اتفاقات بد پیغامشان این است که تو در در مسیر درستی نیستی، اتفاقات بد باید به شما آنقدر درد بدهند که بفهمید که دیگر نباید درد بکشم؟

از طرف دیگر شما وقتی تسلیم می شوید، فضا را باز می کنید و هویتت را می کنی، یعنی در مسیر تکاملی هوشیاری قرار می گیری، می بینی اتفاقات خوب می افتد، یکدفعه می بینی که رفتار مردم عوض شد، آن رفتار را با تو نمی کنند دیگر، اتفاقات بد دیگر نمی افتد، اتفاقات آنهایی است که من ذهنی می گوید اتفاقات بد است، عرض می کنم که اتفاق این لحظه اتفاق است نه خوب است نه بد است، ولی من ذهنی می گوید که هر اتفاقی که پول من را زیاد کند این اتفاق خوب است، هر چیزی که پول من را کم کند بد است. و همه چیز را ترجمه کند به پول یعنی بیشتر چیزها. و یا هم هویت شدگی های دیگر، می گوید همسر من بچه من، خودم نباید مریض بشویم، کسی به باورهای ما توهین نکند، اینها همه زیاد بشوند، هیچکس نمیرد در زندگی من، اینها صحبت های من ذهنی است، وگرنه من ستیزه می کنم، ناراحت می شوم، خوب همین ناراحتی تو پیغامی دارد، که تو وضعیت درستی نداری اصلاً نمی دانی چکار بکنی. این سفر یادت رفته، بلی هفته ی قبل این شعر را داشتیم گفت:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۹

## تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست

### سوئی تبریز واگردی و مستوری روا داری؟

فقط می خواستم نشان بدهم درست است که ما من ذهنی داریم، ولی یک هوشیاری بزرگتری به نام خرد زندگی ما را محاصره کرده، و اگر ببیند که شما در مسیر درستی هستید، دارید تسلیم می شوید، مقاومت صفر شده یا کم شده، یا مرتب از خواب بیدار می شوید می پرید یا مقاومت را صفر می کنید، فضا را باز می کنید، این هوشیاری محیط، خرد زندگی تمام کائنات را اداره می کند، شما را هم اداره می کند. در اینصورت اتفاقات را طوری طرح می کند نه شما زجر بکشید، در عین حال از خواب ذهن هم بیدار بشوید. اگر زندگی ببیند که شما مرتب دارید سعی می کنید آگاهانه که تسلیم بشوید، و خودتان را وصل کنید به آن از طریق فضاگشایی، به شما کمک می کند، اتفاقات خوب بوجود می آورد، برای اینکه آن محیط است به ما.

ما توی من ذهنی می گوئیم ما هوشیاری هستیم کسی نمی تواند به ما را نمی بیند، نه هر چی هستی در آغوش یک هوشیاری بزرگتر هستید، اسمش را بگذارید خدا یا زندگی یا فضای یکتایی، او ناظر شما است. اتفاقاً وقتی می کشید عقب، ذهنتان را نگاه می کنید، متوجه می شوید که هوشیاری بی ناظر من ذهنی چکار می کند. وقتی که حالتان خراب است، بکشید عقب ناظر ذهنتان باشید، خواهید دید که این ذهن چکار می کرده، در غیاب هوشیاری ناظر. وقتی هوشیاری ناظر نگاه می کند ذهن کارهایش را کند می کند، یا متوقف می کند، اصلاً من ذهنی یعنی هوشیاری بدون ناظر، که هر کاری دلش می خواهد می کند.

اگر یادتان باشد در مثنوی دفتر چهارم خواندیم، همان اتفاقی را که سر ما دارد می آید در من ذهنی، سر سلیمان هم آمد. سلیمان سوار باد می شد، یا باد می وزید. باد چیست؟ باد همان انرژی است یا خردی است که ما را اداره می کند. می گوید باد کز وزید به سلیمان، یعنی حوادث بدی اتفاق می افتاد، و سلیمان به باد می گوید که کژ موز، او هم می گوید که کج مشین، بعد یکدفعه تاج سلیمان کژ می شود، و تاجش را با دستش راست می کند، و تاج دوباره کج می شود. و بعد سلیمان متوجه می شود که یک هم هویت شدگی در مرکزش دارد.

یعنی چی؟ از همین غصه کوچک چه یاد می گیریم؟ شما صبح پا می شوید می بینید که مثلاً همسران با شما دعوا می کند، می آید بیرون اتومبیلتان را روشن می کنید تو خیابان با یکی برخورد می کنید، که او با شما رفتار خوبی نمی کند، می آید توی اداره می بینید، همکاران با شما بد حرف می زند، رئیسشان بد حرف می زند، اینها



حوادث بد مرتب پشت سر هم می افتند، شما می پرسید که چرا اینها می افتند؟ برای اینکه انرژی بدی دارید، برای اینکه مرکز شما یک انرژی بدی متساعد می کند، بعد متوجه می شوید که شما در کنترل زندگیتان نیستید، همینطور که سلیمان متوجه شد که تاجش کج شده، دیگر پادشاه سرزمین خودش نیست، اتفاقات برایش می افتند، خارج از کنترل خودش، علاج سلیمان چی بود؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

## پس سلیمان اندرونه راست کرد

### دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

بجای اینکه شکایت کند بگوید که تقصیر باد است تقصیر خدا است، فهمید که از درون به بیرون است، فهمید که یک چیزی در مرکزش هست که با آن هم هویت است، و آن هم هویت شدگی او را جادو کرده، جادو کرده یعنی چی؟ الان باز هم در غزل خواهیم داشت، یعنی عینک او را به چشم زده، چشم دلش با آن عینک می بیند، بنابراین جهان بیرون را بر حسب آن سازماندهی می کند، محور آن هم هویت شدگی، و این دید بد و این حرکات بد و این انرژی بد که از او متساعد می شود، این حوادث بیرون را ترتیب می دهد، و در ضمن خود زندگی این حوادث را بوجود می آورد که شما به مرکزتان نگاه کنید.

آیا وقتی این حوادث بد می افتد شما به مرکزتان نگاه می کنید که آنجا چه خبر است؟ چه چیزی شما را کنترل می کند؟ عینک دید شما چی است؟ نمی کنید که، شما برمی گردید بیرون را ملامت می کنید، می گوید تقصیر همسرم است، تقصیر آن راننده بود، تقصیر همکارم است، تقصیر رئیسم است، در حالیکه سلیمان دید که در مرکزش یک شهوتی وجود دارد. شهوت یعنی یک هم هویت شدگی وجود دارد که با حرص به آن چسبیده بطوری که آن چیز بیرونی مرکز او را کنترل می کند، پس دل دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد.

### بعد از آن تاجش همان دم راست شد

### آنچنانکه تاج را می خواست شد

یکدفعه متوجه شد که دوباره اداره امور درونش و بیرونش در دست خودش افتاد. آیا می شود اداره امور درون و مرکز و بیرون دست شما بیفتد؟ بله، به شرط اینکه مثل سلیمان این شهوت آن چیزی که در مرکزتان قرار گرفته



را از بین ببرید، این با چی میسر است؟ با فضاگشایی، استفاده از آن خرد آن فضای باز و شده، و شناسایی آن و انداختن آن.

## نیستی در خانه، فکرت تا کجاست فکرهاي خلق را بردست غول

می گوید در خانه نیستی، خانه کجاست؟ فضای یکتایی، این لحظه، این لحظه‌ی ابدی خانه ما است که اگر بیایم به این لحظه، یعنی هیچ هم هویت شدگی در ذهن وجود ندارد، برای اینکه هم هویت شدگی ها هستند که در زمان یعنی گذشته و آینده زندگی می کنند، می گوید اینقدر هم هویت شدگی داری که توی ذهن زندگی می کنی ذهنت هم در گذشته و آینده زندگی می کند، اگر بیایی به این به لحظه، این ابدی آگاه بشوی بینهایت پیدا می کنی تو بین فکرت کجا است،

نیستی در خانه یعنی مرکزت پر از هم هویت شدگی در فضای یکتایی نیستی. همین الان ببین که یا این کار باید باعث بشود ببینی که فکرت کجا است، توجه ات به چی است؟ معلوم است توجه من به هم هویت شدگی ها است، برای همین در خانه نیستم، توجه کنید ذهن خانه ما نیست، پایین می گوید ذهن مثل یک بیابان می ماند. می گوید تو برای پیدا کردن خانه به مردم نگاه می کنی، از آنها تقلید می کنی، نکن این کار را. برای اینکه فکرهاي خلق را برده است غول، غول موجودی است که به انسانها در همین بیابان ذهن آدرس عوضی می دهد، آدرس عوضی اش هم همان بیت اول گفته، من اگر بخوام خودم را معالجه کنم چکار باید بکنم؟ باید مراجعه کنم به هم هویت شدگی بیرونی، آن چیز بیرونی را باید زیاد کنم، غول این آدرس را می دهد.

شما از خودتان بپرسید، بگویید برای اینکه من دردم را علاج کنم که این بی حوصلگی است، پر از درد بودن است، اینکه من حسود هستیم، اینکه من خشمگین هستیم، این همه رنجیدم، این همه کینه دارم، حالم خوب نیست، حس تنهایی می کنم، نگرانم، اضطراب دارم، حس خبط دارم، حس گناه می کنم از گذشته، اینها دوايش چی است؟ ذهنتان می گوید این چیزها را زیاد کن درست می شود. خوب برویم از خلق بپرسیم مردم بفرمایید علاج من چی است؟ خوب برای اینکه خانه نداری، بچه نداری، همسر نداری، فلان چیز را نداری به این علت است دیگر. فکرهاي مردم را هم غول دزدیده، آنها هم راه نجات را در هم هویت شدگی ها می دانند.

می گوید تو به آنها نگاه نکن، اگر شما این حرف را بشنوید دیگر از هیچکس نمی پرسید، از هیچکس هم تقلید نمی کنید، فقط همین را می خوانید، می گوید من الان فهمیدم، فکرهاي مردم را غول، شیطان، دیو خورده است، یعنی همه دنبال زیاد کردن هستند، و راه حل را هم در آن می دانند. هیچکس دنبال سفر از جهان به یکتایی



نیست، هیچکس نمی خواهد من ذهنی را کوچک کند، تا این فضای درون دلشان بینهایت بشود، و دلشان از جنس خدا بشود، و عدم بشود. هیچکس دوا را در این نمی داند، بگویید می خندند به شما یعنی چی؟ برای همین گفت که اگر از مردم بپرسید آنهایی که هم هویت شدند، آنها اصلاً حوصله شنیدن این چیزها را ندارند، گفت من فقط یک چیز را می توانم بشنوم، به من بگو چجوری این چیزهای با ارزش را زیاد کنم؟

می گوید آقا چیزهای با ارزش چی است؟ همان چیزهایی که از مرکزش می آید را به شما می گوید، پول است، باورهای خوب است، دوست زیاد است، همسر خوب است، بچه خوب است، خانه بزرگ است، مقام بالا است، پول زیاد است، اینها را اگر به ما بدهید ما گوش می کنیم، این که شما می گوید اینها را من از مرکز در بیاورم من این کار را نمی توانم بکنم، پس فکرش را غول برده.

برای اینکه متوجه بشویم فکر مردم را اکثریت را غول برده، ببینید که آیا حس خوشبختی می کنند یا حس بدبختی می کنند؟ بین اتفاقات آنها را از جا می کند یا نمی کند؟ از ایشان بپرسید آیا شما خوشبخت یا بدبخت اتفاقات هستید؟ می گویند بله، اتفاقات بد ما را بدبخت می کند، اتفاقات خوب ما را خوشبخت می کند. هیچ دنبال گشودن مرکزشان نیستند، می گویند آدم باید فلان چیز را داشته باشد تا حس خوشبختی بکند.

## جادوی کردند چشم خلق را تا که بالا را ندانند از سفول

سفول یعنی پستی، پایین، می گوید چشم دل خلق را جادو کردند، چجوری جادو کردند؟ هر موقع ما اجازه می دهیم یک چیزی در بیرون توجه ما را ببلعد، و ما ذهناً یک چیزی را برمی داریم می گذاریم مرکزمان، می گوئیم این مال من، آن می شود عینک ما در مرکز ما، و بعد از آن جهان را و خدا را از پشت عینک آن می بینیم، این را می گوئیم جادویی، می گوئیم طلسم، می گوئیم حالا تو با این عینک نبین، می گوید نمی توانم.

خیلی ها باورها را که اجسام جامد هستند با آنها هم هویت شدند گذاشتند مرکزشان، و این را دین می دانند، مذهب می دانند، درحالیکه باید خدا را بگذارند. چون آن باورها هم یک عینک اند و اصلاً اینجوری دیدن عینکشان است و جادو شده اند هر چه هم بگویی نمی توانند بفهمند، باید این عینک را بردارند. این عینک را چجوری برمی داریم؟ با تسلیم، با فضاگشایی.

وقتی فضا باز می شود اطراف اتفاق این لحظه آن فضای گشوده شده هم شما هستید، هم خدا هست، هم حضور ناظر هست، وقتی با عینک آن فضا می بینید، عینک هم هویت شدگی ها را برداشتید. مردم می گوید عینک هم هویت شدگی ها را زدند به چشمشان اصلاً بالا را از پایین تشخیص نمی دهند، اگر می دادند شما می دانید هر هم



هویت شدگی درد بوجود می آورد، خوب وقتی ما دردها را انباشته می کنیم، ما داریم پایین می رویم یا بالا می رویم؟ ما داریم پایین می رویم ولی با دید ذهن داریم بالا می رویم. اینکه می گویند با این هم هویت شو، با این یکی هم بشو، با این یکی هم بشو از این نردبان برو بالا، ما داریم بالا می رویم یا پایین می رویم؟ با چشم ذهن بالا می رویم، با چشم زندگی پایین می رویم. هر چه بیشتر هم هویت بشویم، غممان بیشتر می شود، استرسمان بیشتر می شود، ولی با چشم ذهن داریم بزرگتر می شویم.

## هر که بالاتر رود ابله تر است

### که استخوان وی بدتر خواهد شکست

می گوید این نردبان جهان، ما و منی نردبان جهان است، بالاخره این نردبان خواهد شکست، چرا خواهد شکست؟ برای اینکه من دارم هم هویت می شوم با چیزهای آفل، بالاخره یک روزی خواهد شکست. من اگر خیلی بالا باشم که استخوان من بدتر می شکند، تأیید مردم، توجه مردم، دل بستن به زیبایی ظاهری، و یا جوانی اینها خیلی خوب است اگر باشد، ولی لزومی ندارد ما اینها را مبنای مقایسه قرار بدهیم، و خودمان را در ذهنان برتر از دیگران بدانیم. پس ما می دانیم که چشم خلق را جادو کرده اند.

می بینید که بی محابا مولانا می گوید خلق، اصلاً اینقدر زیاد است اینطوری که نمی گوید اصلاً دو سه نفر، می گوید چشم خلق را، بله چند نفر هستند که در مرکزشان طلسم شدگی ندارند، آنها کسانی هستند که هم هویت نیستند، چرا اینطوری است؟ برای اینکه هر کسی می آید به این جهان بصورت هوشیاری می آید و همه با چیزهای ذهنی هم هویت می شوند. اصلاً یک نفر نیست که نباشد، تعدادی از این آدمهایی که می آیند به این جهان قبل از مردن متوجه این صحبت‌های این بزرگان می شوند. آنها این سفر را آغاز می کنند، و به مردم کاری ندارند، و سفر را انجام می دهند قبل از مردن.

یک عده زیادی نه به همدیگر نگاه می کنند می گویند نه همینطوری خوب است، بالا را از پایین تشخیص نمی دهند، دارند می روند پایین فکر می کنند دارند می روند بالا، شما چی؟ شما چجوری هستید؟ می گوید آیا من دارم هم هویت شدگی هایم را زیاد می کنم؟ آیا من روز به روز دردهایم را می اندازم، شناسایی می کنم. یا با هم هویت شدگی ها و زیاد کردن آنها دردهایم را زیادتر می کنم؟ از خودتان بپرسید و خودتان می توانید به سئوالاتان جواب بدهید.





## جادوان را، جادوانی دیگرند می‌کنند اندر دل ایشان دُخول

می‌گویید که ما آمدیم هم هویت شدیم و آن شده عینک ما در مرکز ما، و ما جهان و دید ما را حول محور آن داریم سازماندهی می‌کنیم، جادوان دیگری اند، جادوان دیگر همین دم ایزدی است.

### دم او جان دَهْدت روزِ نَفْختِ پذیر

#### کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

وقتی شما تسلیم می‌شوید در این لحظه، و دم ایزدی را اجازه می‌دهید وارد بشود به چهار بعد شما، فوراً به شما نشان می‌دهد که مرکز مادی دارید، و شما می‌دانید مرکز مادی نباید داشته باشید. پس این خرد ایزدی که این لحظه در اثر تسلیم وارد هوشیاری شما می‌شود، دید جدیدی به شما می‌دهد، همین تسلیم بلافاصله دید جدید می‌دهد، این دید جدید دید درست است، دید زندگی است.

شما دید غلط تان را که از پشت هم هویت شدگی می‌دیدید می‌شناسید، شما می‌فهمید که پولاتان دو برابر هم بشود وضعتان خیلی عوض نخواهد شد، شما متوجه می‌شوید که با پول هم هویت هستید، با بدنتان هم هویت هستید، با ترستان هم هویت هستید با دردهای تان هم هویت هستید، شما می‌فهمید خشمگین هستید، شما می‌فهمید که مرتب واکنش نشان می‌دهید، و این واکنشها از مرکز، شما می‌آید. بنابراین با این شناسایی ملامت دیگران از بین می‌رود. شما متوجه می‌شوید که اصلاً مسئول رفتار تان و باورهایتان نبوده‌اید، زیر بار مسئولیت می‌روید.

پس این جادوان جدید رهاننده ما هستند. به محض اینکه ما تسلیم می‌شویم و این را تمرین می‌کنیم، خیلی ساده است، هر اتفاقی این لحظه می‌افتد می‌گوییم خدا فرستاده، اطرافش فضا باز می‌کنم، این بهترین اتفاق هست، و این فضاگشایی سبب می‌شود که جادوان جدید یعنی نجات دهندگان جدید، خرد ایزدی، که از طریق من کار می‌کند، آن بینش من را عوض می‌کند، جادوان واقعاً جادوگران نیستند که، جادو در مرکز ما صورت می‌گیرد یک جوری می‌بینیم این لحظه آن جور نمی‌بینیم یک جور دیگر می‌بینیم، این جور جدید از کجا آمد؟ از گشوده شدن فضا.

یکدفعه متوجه می‌شویم، من چرا هی واکنش نشان می‌دهم؟ اصلاً خردورزی نمی‌کنم، تأمل نمی‌کنم، مرتب ستیزه می‌کنم مرتب مقاومت می‌کنم، یکدفعه می‌بینیم مقاومت، مقاومت، همین آگاهی که هر لحظه مقاومت می‌



کنم مقاومت را کم می کند، بعضی موقع ها به صفر می رساند، رفتار شما را عوض می کند، در اثر تسلیم به دل انسانها هم هویت شده این جادوان جدید داخل می شوند، باید خرد ایزدی را وارد مرکزتان بکنید با گشودن فضا.

## خیره منگر دیده ها در اصل دار تا نباشی روزِ مردن بی اصول

خیره منگر یعنی بدون حضور نگاه نکن، از پشت هم هویت شدگی ها نگاه نکن، در این لحظه تسلیم شو و از پشت عینک حضور یا فضای گشوده شده نگاه کن. دیده ها در اصل دار، چشمان تو، توجه ات را بگذار روی اصل، اصل می تواند ریشه باشد. یعنی دیده در اصل داشتن یعنی فضا را باز کردن و تمرکز را روی این فضای باز شده گذاشتن، که اصلاً فضا را باز کنی چون باز می کنی، این ریشه است، این اصل ما است، خدا است غیر از هم هویت شدگی است. هم هویت شدگی جسم است. درست مثل اینکه آن عینک را برمی داری یک عینک جدید می زنی، چشمت را می گذاری روی اصل، اصل یعنی ریشه، ریشه هم همین فضای باز شده هست.

عبارت دیگر ما که الان هم هویت هستیم در سرمان مرتب فکر فکر فکر می زند پشت سر هم، فکرها به ما امان نمی دهد، فکرها ما را کنترل می کند، چاره ای هم داریم ما؟ بله، چاره این است که در مقابل اتفاق این لحظه بجای مقاومت فضا را باز کنیم، فضای باز شده سبب خواهد شد که ما عینکمان عوض بشود، یا چشم مان یا توجه مان را روی اصل بگذاریم.

حالا دو جور مردن وجود دارد، یکی الان می میریم نسبت به من ذهنی، نسبت به هم هویت شدگی ها، یکی هم مردنی که دیگر از این دنیا می رویم. در هر دو می توانیم با اصول باشیم. الان که می خواهیم بمیریم نسبت به من ذهنی هم هویت شدگی را کوچک کنیم، فضای درون را باز کنیم، به محض اینکه به اصطلاح تسلیم می شویم، اصول زندگی، قوانین زندگی، قوانین گن فیکون، باش و می شود، قوانین قضا که چه اتفاقی می افتد دست ما نیست که در این لحظه، دست قضا است. الان با اصول آن کار می کنیم، با اصول خرد کل، که تمام کائنات را اداره می کند، اگر من تسلیم بشوم او اختیار من را بجای بی عقلی من ذهنی بی اصولی من ذهنی بدست می گیرد.

پس روز مردن به من ذهنی من اصول دارم، برای اینکه با قوانین زندگی حرکت می کنم، چرا که این فضا را باز می کنم، موقع مردن هم که از این جهان می خواهم بروم نسبت به تن می خواهم بمیرم، تا آن موقع من به حضور رسیدم، به بینهایت او زنده شدم، پس آن موقع هم بی اصول نمی روم. یعنی ما از حالا در هر سنی هستیم، شما فضا را باز می کنید، باز می کنید، باز می کنید تا بمیرید، یعنی از این جهان برویم، ولی تا آن موقع نسبت به من



ذهنی خیلی مردیم ممکن است اصلاً من ذهنی نمانده باشد. هم هویت شدگی نمانده باشد و این همان سفری است که در بیت اول گفته که ازش چاره نداریم.

پس شما الان به خودتان نگاه کنید، ببینید که من الان در حال مردن نسبت به من ذهنی هستم، آیا اصولی دارم؟ با قانون زندگی هماهنگم. با قانون قضا و کن فیکون و دم او و اینکه آب حیات وارد وجود من می شود، چهار بعد مرا سیراب می کند، هستم؟ بپرسید از خودتان. یادمان باشد دوباره یادآوری می کنم. ما چهار بعد داریم. یکی بعد فیزیکی ماست، جسم ماست. یکی فکر ماست، یعنی توانایی فکر کردن ما. یکی هیجان ماست. از اعمال فکرهای ما روی این جسم هیجان به وجود می آید. خشم هیجان است مثلاً یا ترس هیجان است. و یکی هم جان جسمی ماست. این چهار بعد ما روی ریشه حضور است، روی ریشه معنوی است، بعد معنوی ماست. درست مثل اینکه یک بی فرم آمده بالا چهار تا بعد دارد و این چهار بعد ما باید سیراب بشود با آب زندگی.

اگر شما تسلیم شوید و اجازه دهید آن انرژی و آن خرد زندگی و آب زندگی بیاید سیراب می کند این چهار بعد را. یواش یواش خواهید دید که این چهار بعد شما در جهت خوب تغییر می کنند. می بینید جسمتان دارد سالمتر می شود. می بینید فکرتان دارد خلاق می شود. می بینید که جاندارتر می شوید. روز به روز حس می کنید که در ذرات وجود شما زندگی در حال ارتعاش بیشتری است. روز به روز خواهید دید که هیجاناتی مثل ترس، خشم، رنجش، کینه، حسادت اینها دارند از بین می روند، به جایش عشق دارد می نشیند، به جایش زیبایی می نشیند، حس لطافت می نشیند، مهربانی می نشیند.

اینها چیزهایی است که از ذات وجودی ما می آید. مثل شادی بی سبب. قبلاً ما شادی را قرض می کردیم. پولم زیاد بشود خوشحال می شوم. شما دارید قرض می کنید از پول. خوشحالی را، شادی را از پول قرض می کنید. یعنی از هم هویت شدگی ها، قبلاً اینطور بود. ولی الان می بینید شما یک چشمه ای هستید که شادی می جوشد می آید بالا. یعنی پس از تسلیم، تسلیم الفبای این است، کلاس اول اینست، تسلیم، تسلیم و تسلیم. پس از یک مدتی می بینید که یک باریکه ای از شادی بی سبب در شما پیدا شد. اسمش را بگذار شادی خواری، شادی فضایی. هر کاری می کنید می بینید که این شادی بی سبب یک حالت شوخی که جدی نبودن، انعطاف پذیری زیاد، پذیرش در شما بوجود آمده.

همه کاری را، همه فکری را می خواهید با شادی انجام بدهید و این شادی از چیز بیرونی نیست. قبلاً قرض می گرفتید از هم هویت شدگی ها، الان چشمه شدید. پس از یک مدتی همین را ادامه بدهید، تسلیم، شادی فضایی و



شادی خواری، یک دفعه می بینید که ذوق آمد. ذوق یعنی شما می روید سطل سطل از فضای یکتایی مثل مولانا برکت را خرد را بر می دارید می آید می ریزید به این جهان، و ما برای این کار آمدیم. نیامدیم که چند تا چیز بیرونی را بگذاریم مرکزمان و از آنها خوشی فرض کنیم. آخر زشت نیست که ما از یک چیز بیرونی بخواهیم که ما را خوشحال کن. برای اینکه ما اشرف مخلوقات هستیم. پس بنابراین اصول نداریم.

هر کسی از بیرون شادی بخواهد اصول ندارد. اصلاً نمی داند اوضاع از چه قرار است. آنها قرار است از ما چیزی بگیرند. وقتی به مرحله ذوق می رسیم، حتی به مرحله شادی خواری می رسیم. شادی ما را عرفا می گویند که چیزهای این جهانی مثل جمادات، مثل درختان، به اصطلاح جمادات، نباتات و حیوانات می گیرند و هر چه که در کائنات است.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***



بله راجع به خیره نگری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

## چونکه خیالت نبُود آمده در چشم کسی

### چشم بز کُشته بود تیره و خیره نگری

فقط می خواستم به شما مثالی بگویم که خیره نگریستن یعنی چه. بی اصول بودن یعنی چه. دارد به زندگی می گوید، به خدا می گوید. وقتی که حضور تو، خیال تو در دل من نباشد و من از پشت عینک تو جهان را نبینم، چون که خیالت نبود آمده در چشم کسی. چشم او مثل چشم بز مرده است. نگاه می کند ولی هیچی نمی بیند. هم تیره است و هم خیره نگر است. شما به چشم بز، باز است، بز مرده، ولی چیزی نمی بیند.

می خواهد بگوید که در حالی که ما من ذهنی داریم، چشم ما هم، چشم دل ما، در ضمن این چشم هم بینش را از دل ما می گیرد. این می بیند. این فقط حس است. مرکز ما پردازش می کند، پروسس می کند. مرکز ما از جنس چه هست؟ از جنس زندگی است، عدم است یا از جنس هم هویت شدگی هاست؟

### کافتابی کرد از بالا نزول

### نَحْنُ نَزَلْنَا بِخَوَانٍ وَ شُكْرٍ كُنْ

نَحْنُ نَزَلْنَا یعنی البته آیه اش می گوید که ما قرآن را فرستادیم. این آیه اش است.

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲۳

إِنَّا نَحْنُ نَزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ تَنْزِيلًا

ما قرآن را بر تو نازل کردیم، نازل کردنی نیکو.

ولی مولانا می خواهد از این آیه نتیجه بگیرد بگوید که ما یعنی ما انسانها، که به صورت امتداد او آمدیم به این جهان، هر کدام در سینه مان یک مرکز خرد، مرکز آرامش، مرکز هزار جور برکت را داریم که شبیه قرآن است. برای همین می گوید که نَحْنُ نَزَلْنَا بِخَوَانٍ وَ شُكْرٍ كُنْ. یعنی برو این آیه را بخوان. بدان که خدا از بالا یک آفتابی را فرستاده. خوب این آفتاب چه هست؟

آفتاب خود ما هستیم به شرطی که این هم هویت شدگی ها را از مرکزمان پاک کنیم. تو برو شکر کن که کی هستی. و کی هستیم ما؟ ما امتداد خدا هستیم و می توانیم به او در این جهان زنده شویم و آن موقع مرکز ما می شود مثل یک آنتنی که دائماً برکت به این جهان پخش می کند. آفتابی از بالا نزول کرده. بله این را هم بخوانیم. این بافتی که ما هستیم، هر چه هستیم، اسمش را مولانا یا قرآن گذاشته احسن التقویم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۰۶

## أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ، از عرش او فزون      أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ، از فکرت برون

دوباره مولانا از قرآن استفاده می کند، می گوید که ما به بهترین هنجار آفریده شده ایم. یعنی اینکه ما به صورت امتداد هشیاری می آییم و هم هویت می شویم، اگر ما را وادار نمی کردند که در این هم هویت شدگی ها بمانیم و این مرکز را نگه داریم، اگر ما تقلید نمی کردیم، اگر ما شک نداشتیم و این سفر را هشیارانه ادامه می دادیم و می آمدیم مرکزمان را تا بینهایت باز می کردیم، این آفرینش ما در بهترین هنجار است، در بهترین تعادل است، به بهترین صورت است.

می گوید که اینطوری که ما تبدیل می شویم و می گوییم این جسم هستیم بعلاوه انکار جسم و این انکار جسم خودش بینهایت است، بینهایت یعنی از عرش او فزون است. یعنی انسان در واقع از عرش او بزرگتر است، و فکر ما یعنی ذهن ما نمی تواند تجسم کند این آفرینش بهترین هنجار را، یا بهترین صورت جهان را. آن موقع این احسن التقویم آمده گریه می کند شب و روز که این چیزی که من با آن هم هویت شده بودم، این کوچکتر شده، فلان کس مرا به مهمانی دعوت نکرده. با من مشورت نکرده و هزار تا چیز کوچک برای خودش غصه درست کرده، در حالی که مرکزش را فشرده، کوچک کرده، یک من ذهنی مثل سنگ درست کرده، هم هویت شدگی ها و دردها را آنجا جمع کرده، سفت کرده، از پشت عینک آن جهان را می بینید. در حالیکه آن باید متلاشی شود.

زندگی هر لحظه بیک می فرستد، قاصد می فرستد، رسول می فرستد با حوادث، که تو کار درستی نمی کنی. این دردها پیغامش چه هست؟ نباید درد بکشی. چقدر باید درد بکشیم، بفهمیم که نباید درد بکشیم؟ این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره التین (۹۵)، آیه ۴

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ

که ما آدمی را در نیکوتر اعتدالی (هنجاری) بیافریدیم.

گفت یک آفتابی از بالا آمده که ما هستیم که متاسفانه در اثر ندانم کاری تبدیل به یخ شده. پر از درد است.

## آفتابی نی که سوزد روی را      آفتابی نی که افتد در اُفول

می گوید این آفتاب، آفتابی نیست که بدن آدم یا روی آدم را بسوزاند. آفتابی نیست که افول کند. یعنی اصل ما افول کردنی نیست، اصل ما گذرا نیست. چه چیزی گذراست در ما؟ تن ما. تن جسمی ما گذراست. درست می شود





و متلاشی می شود. ولی از ثانیه صفر تا ما بمیریم، فرصت داریم این موضوع را بفهمیم که ما این تن هستیم، بعلاوه بینهایت خدا. اگر به آن بینهایت زنده شدیم، به آفتاب او زنده شدیم. آفتاب او هم ما نیستیم، خودش است که در این جسم خودش را به این صورت بیان می کند، و این آفتاب پر از لطافت است.

یعنی وقتی در ذهن هويت نمی ماند و مثل ایاز به چارق کهنه و پوستین کهنه تبدیل می شود، و شما دائماً این را تماشا می کنید، می گوئید که این پوسته، مانده اینجا پوسته، به همین دلیل است که چون این پوسته است در آن هويت نیست، من با شاه دوست هستم. پهلوی شاه هستم، از شاه آگاه هستم. شاه در اینجا زندگی یا خداست. و همین طور این آفتاب از چیزهای گذرا تشکیل نشده. چهار بعد ما گذراست، فکرهای ما گذراست، دردهای ما گذراست، تن ما گذراست، جان حیوانی ما گذراست. جان حیوانی ما با جان حضور ما یکی نیست. بله.

اجازه دهید چند بیت از مثنوی بخوانم. امروز تصمیم من اینست که ما این ابیات را درست بفهمیم، که وقتی می گوید آفتابی نی که سوزد روی را، آفتابی نی که افتد در افول. از مثنوی چند بیت بخوانم. می گوید که

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲**

## سایه یزدان چو باشد دایه اش      وا رهند از خیال و سایه اش

ما می آییم به این جهان، من ذهنی درست می کنیم، من ذهنی مقاومت در مقابل اتفاقات دارد. همین مقاومت سبب می شود ما سایه بیندازیم. من ذهنی سایه ماست. امروز مولانا از دو جور سایه صحبت می کند. یکی سایه خدا. سایه خدا کسی است که به بینهایت خدا زنده شده. درست است، آن سایه خداست، آن یک جور سایه است. ولی یک جور سایه دیگر وجود دارد که هشیاری وقتی می آید به این جهان، من ذهنی درست می کند، مقاومت می کند، در اثر مقاومت من ذهنی درست می شود. مقاومت، من ذهنی را درست می کند. عدم مقاومت، من ذهنی را از بین می برد. وقتی ما مقاومت می کنیم سایه ما درست می شود، این سایه برمی گردد ما را کنترل می کند. در مقابل هر چیزی مقاومت بکنیم، در تله آن می افتیم و قربانی آن می شویم. این را ما یاد بگیریم.

اگر کسی تشخیص بدهد که در اثر مقاومت در تله جسمها می افتد، مقاومت نکند و این فضا را باز کند، در این صورت فضای گشوده شده آن را از سایه اش آزاد می کند. مقاومت که صفر شد، انسان می شود سایه یزدان. یعنی وقتی به بینهایت او زنده شویم، می شویم سایه او. پس دو تا سایه است. سایه یزدان که با خورشید یزدان عوض می شود و هیچ مقاومتی ندارد. تابع خورشید است. یک سایه دیگر سایه ماست وقتی من ذهنی داریم که سایه ما



را کنترل می کند. الان بیشتر مردم را سایه خودشان کنترل می کند. آنها سایه یزدان نیستند. ولی می گوید سایه یزدان به ما کمک می کند. مثل مولانا. مولانا سایه یزدان است. اولیا سایه یزدان هستند. می گوید:

## سایه یزدان چو باشد دایه اش      و رهاند از خیال و سایه اش

اگر سایه یزدان دایه یک من ذهنی باشد، اگر شما اجازه بدهید که مولانا دایه شما باشد، دایه هم می دانید معنیش چه هست؟ مثل مادر دوم ما. آن خانمهایی که به مادرهای ما کمک می کردند تا بچه را بزرگ کنند. دایه می گوید برای اینکه مادر اصلی ما واقعاً خداست. ولی یک عارف بزرگی مثل مولانا دایه است. بنابراین ما را از سایه مان آزاد می کند. آیا مولانا به شما کمک می کند که از سایه من ذهنی آزاد شوید؟ بله. می بینید که روز به روز من ذهنی شما کوچکتر می شود. حالا ببینید بعداً چه می گوید؟

## سایه یزدان بود بنده خدا      مرده این عالم و زنده خدا

می گوید سایه یزدان چه هست؟ بنده کامل خدا. یعنی هیچ مقاومتی در مقابل این لحظه ندارد و موازی موازی با زندگی است. بنابراین خرد زندگی و عشق زندگی و شادی زندگی به طور تمام عیار از او رد می شود. این بنده خداست. و نسبت به هم هویت شدگیها مرده نسبت به این عالم مرده و به خدا و به بینهایت او زنده شده. بنابراین بنده خدا یا سایه یزدان انسانی است که آمده به این لحظه و آگاه از این لحظه ابدی است، و عمقش هم بینهایت است در این لحظه، به خدا هم زنده شده، هیچ هم هویت شدگی هم ندارد. این می تواند به ما کمک کند. نمونه اش همین مولاناست.

## دامن او گیر زوتر بی گمان      تا رهی در دامن آخر زمان

می گوید دامن این سایه یزدان را بگیر، مولانا را بگیر، بدون شک، بدون تاخیر. یعنی به حرفهایش گوش بده. به حرفهای من ذهنی یا خلق که عقلشان جادو شده، دیو عقلشان را دزدیده گوش نده. تا در دامن آخر زمان بیفتی. آخر زمان یعنی که زمان به آخر برسد. این زمان، زمان روانشناختی است. مولانا تعریفی هم به آخر زمان می گوید. یعنی وقتی انسان می آید من ذهنی درست می کند، در زمان است. در زمان یعنی گذشته و آینده است.

ولی گذشته و آینده جمع بشود، تمام بشود و ما بیاییم به این لحظه، در این لحظه به ابدیت این لحظه یعنی دائمی بودن این لحظه زنده شویم، یعنی جاودانه می شویم. به علاوه وقتی می آییم به این لحظه و از این لحظه تکان نمی خوریم، یعنی به گذشته و آینده نمی رویم، گذشته و آینده روانشناختی نمی رویم، نمی رویم در گذشته زندگی



کنیم و از آینده هم نمی ترسیم، مضطرب نیستیم، هیجانات آنطوری نداریم، در این صورت زمان به آخر رسیده. زمان به آخر رسیده یعنی گذشته و آینده به پایان رسیده، به این لحظه ابدی رسیدیم، و دامن او دامن آرامش است. یعنی دامن خداست. یعنی به او زنده شدیم. و این آخر همین سفری است که می گفت که: از این چاره نداری. هیچ انسانی از این سفر چاره ندارد. باید هر وضعیتی من ذهنیش دارد، آن را بهر حال رها کند، این سفر را ادامه بدهد و بیاید به دامن آخر زمان بیفتد. بعد می گوید:

## کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اولیاست      کو دلیل نور خورشید خداست

منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ ( « چگونه سایه اش را گسترد » ) اینست که ولیّ خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولیّ خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است. و همین طور که در بیت می بینید، می گوید: این ولی یا این کسی که به این لحظه آمده و در این لحظه به بینهایت او زنده شده، دلیل هست که، یا راهنما است که ما خورشید را بشناسیم. یعنی چه؟ یعنی ببینید اینطوری می شود. می گوید زندگی امتدادش را می فرستد، ما امتداد زندگی هستیم. برخی از ما متوجه می شویم که داریم مقاومت می کنیم سایه داریم. متوجه سایه می شویم، مقاومت مان را صفر می کنیم و می آییم به بینهایت زنده می شویم. این بینهایت ما که بینهایت خدا هم هست، در واقع سایه خدا یا اینکه می گوید: در این آیه قرآن دیدی که چگونه سایه اش را گسترد. سایه اش را چطوری امتداد داد. سایه اش خودش نیست، زنده شدن ما به بینهایت او سایه خدا در این جهان است.

حالا این سایه که به بینهایت تبدیل شده در این مورد مثلاً مولانا، سبب می شود که ما در درونمان خورشید را بشناسیم. در درون ما همه خدا هست و خورشید هست. در اینجا خورشید رمز خداست. ما متوجه می شویم که یک بینشی در درون ما غیر از بینش من ذهنی دارد بوجود می آید به علت راهنمایی های مولانا یا عارف و هم سایه خودمان را می شناسیم و هم آن سایه را. هر کدام از شما الان می دانید که در درون مولانا یک هشیاری بزرگتری است برای اینکه دارد مرتعش می کند دل شما را، آن خورشید را، این خورشید امتداد خداست دوباره. و با ارتعاش آن شما می بینید که مقاومت می کنید، و سایه بد خودتان را می اندازید. شما باید از شر این سایه بدی که در اثر مقاومت ما بوجود آمده رها شوید.

پس اولیا یا مولانا مرتعش می شوند و خورشید درون ما را به ما نشان می دهند. با نور روشن درون ما، ما هر دو جور سایه را می شناسیم. یکی سایه ای است که سایه خداست، با خورشید خدا عوض می شود. یکی سایه ای است



که می بینیم که دارد سعی می کند ما را زیر کنترل در بیاورد. و شما چون خداییتید و پر از خرد هستید، نباید زیر کنترل سایه تان بروید. پس بنابراین مقاومت تان را صفر می کنید. هی مقاومت تان را صفر می کنید، صفر می کنید، صفر می کنید، صفر می کنید، بالاخره به سایه یزدان تبدیل می شوید. و آیه این است: می گوید:

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۵، ۴۶

أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا ( )

آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ و اگر می خواست آن را ساکن و ثابت می کرد، آن گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان ها] قرار دادیم. مدّ ظلّ، یعنی کیف مدّ ظلّ یعنی چگونه سایه را امتداد داد. یعنی چگونه سایه اش را که به صورت بینهایت عارف است بوجود آورد. که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ اگر می خواست آن را ساکن و ثابت می کرد. می گوید می توانست انسانی را که به بینهایت زنده شده آن را نگه دارد در این جهان، ولی نمی خواهد به سوی خودش بر می گرداند. آنگاه خورشید را برای شناختن آن سایه راهنمای انسانها قرار دادیم. یعنی خورشید درون این انسانها را دیگر توضیح دادم من. بله الان این هم آیه بعدش است.

ثُمَّ قَبْضْنَاَهُ إِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا ( )

سپس آن را [با بلند شدن آفتاب] اندک اندک به سوی خود باز می گیریم.

معنیش اینست که ما امتداد خودمان را می فرستیم. امتداد خود ما در خیلی از انسانها تبدیل به سایه ای شده که این سایه امتداد ما را دارد کنترل می کند. و این به زبان خدا داریم می گوئیم، درست نیست این، با قانون ما جور نیست. در نتیجه ما سایه مان را که عارف بود، بوجود آوردیم، امتداد دادیم، تا آنها را به خود بیاورد. یعنی مولانا دارد ما را به خودمان می آورد. و وقتی که مولانا ما را به خودمان می آورد، ما متوجه می شویم که این سایه بدمان ما نیستیم، آن دارد ما را کنترل می کند. از شرش راحت می شویم و بلافاصله می شویم سایه خدا. که با تغییر خورشید خدا آن موقع ما تغییر می کنیم. درست است؟

ولی ما را هم دوباره به سوی خودش می کشد، پس از مدتی. می گوید: اگر می خواستم می توانستم اینها را در این جهان نگه دارم برای اینکه اینها جاودانه شدند. ولی اینها را به سوی خودم می کشم می آورم، دوباره جمع شان می کنم. پس زندگی می آید ما را به بینهایت خودش در اینجا زنده می کند و دوباره برمی گرداند به سوی خودش. برای چه؟ ما نمی دانیم. برای همین چند تا بیت هم بخوانم که مهم است. می گوید:



## اندرین وادی مرو بی این دلیل لا اَحِبُّ الْاَفْلِینِ گو چون خلیل

در این وادی ذهن، افتادیم تو ذهن و از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها که مرکزمان شده است می بینیم، و زندگی بیرونی مان را که اصل گرفتیم بر اساس این هم هویت شدگی‌ها سازماندهی می کنیم، درد را زیاد می کنیم، به فکر سفر نیستیم، فکر می کنیم تا آخر عمرمان باید پولمان را زیاد کنیم و به مردم پز بدهیم. مقدار زیادی مال دنیا را از خودمان بجا بگذاریم بعنوان ارث و بعد بگذاریم برویم، این منظور زندگی نبوده.

بنابراین می گوید که در این وادی که اینطوری فکر می کنی بدون این راهنما نرو، و مثل خلیل بگو من آفلین را دوست ندارم. و بارها گفتیم باز هم ضرر ندارد این را شما بخوانید، در مورد خلیل که نمونه انسانی است که ما باید مثل او شویم. دو سه تا مطلب را بدانیم خیلی مفید است. یکی اش همین آیه زیر است که همین مولانا آورده.

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْاَفْلِینِ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد،

گفت: فرو شونده‌گان را دوست ندارم.

یعنی هشیاری وقتی آمد جذب ذهن شد و شب شد، تاریک شد، نمی دید. دید که یک ستاره درخشان، ستاره همین من ذهنی بود. گفت این من ذهنی خدای من است. من این را می پرستم و می گذارم مرکز من. پس از یک مدتی دید نه. اجزای این دارند فرو می ریزند. گفت، ها، من فروشونده‌گان را یعنی غروب کنندگان را یا آفلها را دوست ندارم.

پس هنر خلیل این بود که شناخت که من ذهنی که بر اساس چیزهای گذرا تشکیل شده، بر اساس جدایی تشکیل شده، آن خدا نیست. آیا ما هم تشخیص داده‌ایم؟ اگر تشخیص داده‌ایم، چرا گذاشته‌ایم این من ذهنی را مرکزمان؟ برای اینکه با هر چه هم هویت می شویم یا به آن می چسبیم، آن می شود مرکز ما، و می شود عینک دید ما، و جهان را بر اساس آن سازمان می دهیم، کارهایمان را خراب می کنیم. عقل آن چیزها می شود عقل ما. همش دنبال زیاد کردن آنها هستیم.

خلیل هنرش این بود گفت اینها چون فرو می ریزند و خدا فرو نمی ریزد، همیشه زنده است، نمی میرد، اینها دارند می میرند، پس این نمی تواند خدا باشد. ولی ما نفهمیدیم، اگر فهمیدیم چرا نگرانیم، چرا مضطربیم؟ پس در مرکز ما چیزهای آفل هست، گذرا هست و ما نگران آنها هستیم، و آنها را می پرستیم. شما از خودتان سوال کنید که آیا در تاریکی شب هم هویت شدگی‌ها این ستاره من ذهنی که از جنس آفل تشکیل شده، خدای شما هست یا



نه؟ اگر هست، چرا هست؟ باید بیندازیم. اگر نیست، پس شما چرا اینقدر نگران هستید؟ چرا می ترسید؟ اما یک مطلب دیگر که مربوط به خلیل است که بسیار مهم است، می گوید که: این آیه اش است.

**قرآن کریم، سوره نساء(۴)، آیه ۱۲۵**

**وَمَنْ أَحْسَنُ دِينًا مِمَّنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَاتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَاتَّخَذَ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا**

دین چه کسی بهتر از دین کسی است که به اخلاص روی به جانب خدا کرد و نیکوکار بود و از دین حنیف (حق گرا) ابراهیم پیروی کرد؟ و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید.

می خواهد بگوید که همه باید از ذهن بروند به فضای یکتایی و آن دین اصلی است. بنابراین دین هیچ کس، بهتر از دین کس دیگر نیست. هر کسی به فضای یکتایی برود، نیکوکار می شود. نیکوکار کسی است که خرد زندگی به فکرش و عملش جاری می شود، و فکرش از فضای یکتایی جاری می شود. بنابراین فکر و عملش باردار به خرد ایزدی است. در حال تسلیم است. اگر چنین آدمی باشد، می داند که باورها اصل نیستند. مرکز ما باید به خدا زنده باشد. ما نمی توانیم باورها را در مرکزمان بگذاریم و بگوییم که زنده شدیم به خدا. این کار ابراهیم نبوده. برای همین خدا ابراهیم را به دوستی انتخاب کرده.

به عبارت دیگر ما اگر یا هر کسی این من ذهنی را و هم هویت شدگی را رها کرد و این مرکزش را صاف کرد می شود دوست خدا، مثل خلیل. اگر نکند نمی تواند دوست خدا باشد. و ما معالاً دوست خدا هستیم. برای همین آمدیم که هشیارانه این هم هویت شدگی ها را بشناسیم، مخصوصاً دردها را. هیچ کس نباید خشم داشته باشد. حرص داشته باشد. کینه داشته باشد. رنجش داشته باشد. اگر داشته باشد، نمی تواند دوست خدا باشد. خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید. خدا شما را هم به دوستی خودش برگزیده چون ما مثل طلایی هستیم که یک مقدار خاک به ما چسبیده. اگر با آب خرد، یعنی آب حکمتی که از آن طرف می آید در اثر تسلیم این خاکها را بشوریم، آن طلا یا هشیاری ابتدایی هستیم که اوست.

## **نعره کم زن، زآنکه نزدیکست یار که ز نزدیکی گمان آید حُلُول**

نعره کم زن می گوید نعره نزن. نعره نزن یعنی چه؟ یعنی با ذهنت حرف نزن. برای اینکه تو او هستی و اگر با ذهنت حرف نزنی او حرف می زند. او و تو یکی هستید. برای اینکه یار نزدیک توست، اصلاً خود توست. که ز نزدیکی، یعنی این قدر نزدیک است که خود توست. که مردم فکر می کنند که به اصطلاح خدا در ما حلول می کند.





در اینجا می گوید که اینطوری نیست که ما من ذهنی را نگه داریم، بعد بگوییم که خدا می آید در ما حلول می کند. حلول یعنی رفتن روح یکی در یکی دیگر، یا در این مورد آمدن خدا در درون ما، این معنی نمی دهد. یعنی ما دیگر وجود ندارد. اگر خدا بیاید ما دیگر نیست. پس ما و او یکی می شویم، حلولی وجود ندارد. کسانی که معتقد به حلولند، اینها کسانی هستند که می خواهند من ذهنی را نگه دارند، در ضمن به خدا هم زنده بشوند. اصلاً این کار مقدور نیست. بنابراین نعره می زنند. یعنی هی حرف می زنند. این ذهن را ساکت نمی کنند. ذهن باید ساکت بشود. من ذهنی بافته نشود. من ذهنی متلاشی بشود. دردها بریزد و آن هشیاری، آن خدایت، آن امتداد خدا، که گفت دیدی که چگونه خدا امتداد داد سایه اش را، سایه اش را یعنی خودش را. ما اگر به خدا زنده بشویم، این همان سایه خداست. این فرم زنده شدن یا آمدن خدا به این جهان در انسان به همین صورت است، یعنی خودش نیست، سایه اش است. انعکاس او در ماست که به صورت بینهایت او تجربه می شود، ولی حلولی در بین نیست. اجازه بدهید چند بیت از عطار بخوانم. می گوید که:

**عطار، منطق الطیر، در توحید باری تعالی**

## تو مباش اصلاً کمال اینست و بس

### تو ز تو لا شو، وصال اینست و بس

تو مباش اصلاً یعنی اصلاً من ذهنی نباشد. ولی ما می ترسیم این من را رها کنیم. فکر می کنیم این من برود ما می میریم. ما نمی میریم زنده می شویم. ما فکر می کنیم اگر ما توجه دیگران را جلب نکنیم، تایید دیگران را نداشته باشیم، دیگران به ما احترام نگذارند، اصلاً اطراف ما نباشند، ما می میریم. بنابراین، این هم هویت شدگی ها را نگه می داریم. پس من هست. می گوید تو اصلاً نباش. کمال اینست که تو نباشی، همه اش او باشد. گفتم امتداد او مثل یک طلایی است که یکسری خاک به او چسبیده. اگر شما تسلیم باشید زندگی این خاکها را می شورد و شما متوجه می شوید کی هستید. یعنی این بینش در ما بوجود می آید، این من ذهنی که یک چیزی فکری بود، ما نبودیم، اصلاً از اول ما نبودیم. این را ما موقتاً برای اینکه لخت نباشیم اینجا، آمدیم درست کردیم، رفتیم توش. برای اینکه جدایی را یاد بگیریم. برای اینکه ببینیم من با یکی دیگر فرق دارم، و باقی بمانیم. تو ز تو لا شو. یعنی تو بگو من این من ذهنی نیستم. لا کن آن را، و وصال خدا این است و والسلام.



## تو درو گم شو حُلُولی این بُود هر چه این نبود فُضولی این بُود

می گوید تو به عنوان من ذهنی باید در او گم شوی. اصلاً من ذهنی نباشی. اینکه شنیدی حلول، اگر می خواهی که درست بفهمی این است. اینطوری نیست که تو گم نشوی، باشی، بعد او بیاید توی تو. خدا آمده توی من، من به او زنده شدم، همچون چیزی نمی شود، هر چه اینطوری نباشد، این همان یاوه گویی است. تا زمانی که ذهن حرف می زند، این یاوه گویی من ذهنی حرف می زند.

تا زمانی که من ذهنی هست، ما هنوز در او گم نشدیم. آیا ما من ذهنی را لا کنیم و در او گم بشویم، می میریم؟ نه زنده می شویم. اگر مرکز ما باز بشود و بینهایت بشود ما می میریم؟ نه، ما جاودانه می شویم. ترس از بین می رود. اضطراب از بین می رود. نگرانی از بین می رود. هزار تا درد دیگر از ما می ریزد.

## در یکی رو و از دوی یک سوی باش یک دل و یک قبله و یک روی باش

در یکی رو یعنی رو یکتا بشو. و از این دوی من ذهنی یا دویی من ذهنی به دور باش. هر موقع دیدی قضاوت می کنی، خوب و بد می کنی، هنوز یکتا نشدی. یک دل باش یعنی یک تکه باش، می بینید ما دل‌های مختلف داریم، هر هم هویت شدگی در یک لحظه می تواند مرکز ما باشد. عقلش را عقل ما کند. بخواهد خودش را زیاد کند. ولی وقتی انسان فقط یک دل دارد، پس مرکزش را باز کرده به اندازه بینهایت، یک قبله دارد، قبله هم خود آن فضای باز شده است، یک روی هم دارد، فقط آن یک یکتایی صاف و ساده است. مثلاً با نقشها هم هویت نشده. دیدید که وقتی با نقشها مثلاً اینجا پدریم، اینجا فروشنده هستیم، اینجا معلم هستیم، اینجا شاگرد هستیم، اینها نقش هستند. اگر با اینها هم هویت هستیم، یک روی نیستیم. کسی که از هم هویت شدگی با نقشها و چیزها دست کشیده و یکتا شده و یک رو شده و یک قبله شده. ما هزار جور قبله داریم. الان در مرکز ما چی هست، حول و حوش آن زندگی مان را سازمان می دهیم، آن قبله ماست. حول و حوش آن می گردیم.

## حق اگر پنهان بُود، ظاهر شود معجزاتست و گواهانِ عدول

خوب خدا پنهان هست الان ما نمی بینیمش. من ذهنی می خواهد با فکرش ببیند. می گوید: خدا را به من نشان بده. پنهان است. چرا پنهان است؟ برای اینکه همین هم هویت شدگی‌ها رویش را گرفته. می گوید این ظاهر می شود. شما با ذهنت حدس زن و محاسبه نکن که این چطوری می شود؟ می گوید: شما بیا تسلیم بشو. فضا را باز کن، فضا را باز کن. هر دفعه که فضا را باز می کنی، قضا اتفاقات بوجود می آورد که شما فضا را باز می کنید، دم او



وارد می شود، کن فیکون کار می کند. قانون مزرعه کار می کند. شما صبر می کنید و یک دفعه می بینید که این هم هویت شدگی ها می ریزند، مرکز شما وسیع تر می شود، واقعاً بینش شما عوض می شود. مرکز شما دارد عوض می شود. شما دارید تبدیل می شوید. این شبیه معجزه است.

می گوید: معجزات است و گواهان عدول. می گوید این معجزات همین شاهد تخطی از تجسمهای ذهنی است. شما می گوید مگر می شود؟ مگر می شود من خشمم از بین برود؟ مگر می شود من کینه هایم را بیندازم؟ من صد جور رنجش دارم با خودم حمل می کنم. من الان می ترسم، من الان مضطربم، من احساس گناه دارم، چرا این کار را کردم، نمی توانم بیندازم. می گوید: معجزه می شود و شما خواهید دید آن چیزی که ذهنت ترسیم می کند پیش بینی می کند چطوری می شود؟ این سوال را نکن. چطوری می شود؟ ذهن باور نمی کند و می خواهد تجسم کند که چطوری می شود. می گوید دیدی که تغییرات شبیه معجزه است.

و اینها نشان می دهد که ما از آن چیزی که ذهن تجسم می شود و می گوید اول باید توضیح بدهی چطوری است، آن توضیح را نمی توانی بدهیم. آیا می توانیم این سفر را بکنیم؟ خیلی از ما می گوئیم مگر می شود که ما به بینهایت او زنده شویم؟ مگر می شود که من این همه درگیری که دارم با جهان اینها را من پایان برسانم، نمی شود. می گوید: نه، می شود. این معجزات شاهد عدول از ترسیم ذهن است. همین طور ادامه ندهید که چطوری خواهد شد. چطوری خواهد شد و اینطوری بشود.

به همین دلیل است که ما می دانیم که یک به اصطلاح پله های یا قدمهای پشت سر هم نیست که انسان به حضور برسد. ما نمی توانیم بگوئیم که اول باید اینکار را بکنی، بعد اینکار را بکنی، بعد اینکار را بکنی. هفت مرحله است و بعد هم به حضور می رسی. همچون چیزی وجود ندارد. هر کسی هم بگوید یا نمی داند، یا دروغ می گوید. ما نمی دانیم که چطوری متحول می شویم.

من بلد نیستم، فقط می دانم که انسان اگر روی خودش کار کند، تقلید نکند، شک نداشته باشد، توکل داشته باشد، هی فضا را باز کند، و باز کند و موازی با زندگی باشد، خرد زندگی وارد شود، قانون مزرعه کار کند، قانون کن فیکون کار کند، بالاخره یواش یواش آدم تبدیل می شود. هشپاری جسمی به هشپاری حضور تبدیل می شود. ما عمق پیدا می کنیم، و یک روزی خواهد شد که البته شما هم می بینید که امسالتان از پارسالتان خیلی بهتر است، که شما دیگر واکنش به اتفاقات نشان ندهید. و به صورت حضور ناظر در جهان حرکت کنید، همه چیز را حضور شما ببیند، یک آینه ای بشوید و بتدریج دارید می شوید.



## ليك تو اشتاب كم كن، صبر كن

### گرچه فرمودست كه: «الإنسان عَجول»

اما تو عجله نكن. صبر كن. می گوید معجزات می شود به شرطی که تو صبر کنی. ما باید درد هشیارانه بکشیم، درد هوشیارانه عبارت از این است که در اثر فضاگشایی تو متوجه می شوی، تو معتاد به چیزی در بیرون هستی. با یک چیزی هم هویت شدی، و آن را گذاشتی مرکزت، در آوردن این از مرکزت درد دارد. مثل ترک اعتیاد درد دارد. یک شیرینی گذاشتند اینجا، می دانید به شما ضرر دارد، پرهیز از این شیرینی که نخوری با چای خیلی می چسبد، درد هشیارانه دارد.

ولی وقتی یک ذره دردش را می کشی، می بینی که می شود این را نخورد. و دوباره شادی آمد و دیگر میل نمی کشد. آدم می تواند کوکا کولا نخورد. چون قند دارد. نمی دانم غذاهای چرب نخورد. می تواند از خیلی چیزها پرهیز کند. اولش درد دارد. یک چیزی آدم را می کشد و می خواد برود. وقتی می بینی نمی رود و می خواد پرهیز کند، یا جلوی خودش را بگیرد، درد هشیارانه دارد. مخصوصاً اگر خیلی دنبال این کار بوده و کرده، الان می خواهد کنار بگذارد، درست مثل اعتیاد می ماند. می گویند درد هشیارانه چه هست؟ درد هشیارانه این است.

می گوید خدا در قرآن گفته که انسان عَجول است. اما این را به عنوان این گفته که انسان عَجول نباشد. و این آیه اینست می گوید:

قرآن کریم، سوره اسرا(۱۷)، آیه ۱۱

وَيَذُغُ الْإِنْسَانُ بِالشَّرِّ دُعَاءَهُ بِالْخَيْرِ وَكَانَ الْإِنْسَانُ

و آدمی به دعا شری را می طلبد چنانکه گویی به دعا خیری را می جوید. و آدمی تا بوده شتابزده بوده است. آیا این آیه می گوید انسان باید شتابزده باشد؟ نه. انسان باید تامل کند. این لحظه بکشد عقب به عنوان حضور ناظر نگاه کند، و انسان وقتی از یک فکر به فکر دیگر می پرد و بر اساس من ذهنی اش و هم هویت شدگی هایش دعا می کند، همه اش چه می طلبد؟ همه اش شر. همه اش بدی را از خدا می خواهد. یعنی با من ذهنی دعا می کند و بدی از خدا می خواهد و خوشبختانه خدا نمی شنود. بعضی موقع هم دعاهای من ذهنی مستجاب می شود و ما گرفتار می شویم.

چنانکه گویی به دعا خیری را می جوید و آدمی تا بوده شتابزده بود. اگر شتابزده نبود، به صورت یک فکر بلند شد، عجله نمی کرد به یک فکر دیگر برود، و از من ذهنی بیرسد چکار کنیم؟ دو تا فکر را از هم جدا می کرد و



فاصله دو فکر نونو مسکر است، زندگی است، از آن می پرسید چکار کنم؟ از آنجا راه حلش می آمد. ولی چون عجل است در اینکه از یک فکر به یک فکر دیگر بپرد، در این صورت راه حل را گم می کند. روی زندگی را می پوشاند. خرد به زندگیش نمی آید. مولانا با این بیت می گوید: نباید عجل باشد انسان. می گوید عجله نکن. یعنی این فکر تمام نشده به فکر بعدی نپر. این چند بیت هم از مثنوی بخوانیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۹

## آن دعای بیخودان، خود دیگر است

### آن دعا زو نیست، گفت داور است

آیا ما بیخود بشویم یعنی من ذهنی نباشد یا حداقل در حال تسلیم باشیم، کی دعا می کند، کی می خواد؟ خود زندگی. بهترین دعا یا تنها مورد دعا برای کسانی که من ذهنی دارند اینست که تسلیم شوند و در آن حال بخواهند. در این صورت آن دعا از من ذهنی شما نیست. از خود خدا یا داور است. این هم جالب است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

### بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

خیلی دعاها است که با من ذهنی می کنیم ما، که زیانست و سبب هلاکت ما خواهد شد، خدا را شکر خدا آنها را می گوید نمی شنود. پس شما توجه کنید که ذهنتان الان در چه حالتی هست. من ذهنی دارید، پس از اینجا نتیجه می گیریم کسانی که کینه دارند، رنجش دارند، شکایت می کنند، اینها من ذهنی دردناک دارند، وقتی دعا می کنند، دارند از خدا شر می خواهند. بنظر خودشان خیر می خواهند، نکن این کار را، شکایت نکن. شکایت، رنجش و خشم و ملامت اینها ابزارهای من ذهنی است.

هر کسی شکایت می کند و خشمگین می شود و بعدش هم یک چیزی می خواهد، دارد بلا می خواهد از خدا. اینطوری نیست که شما شکایت کنید، خشمگین بشوید و توجهی خدا به شما بکند، نه. شما دارید مرکزتان را سفت می کنید، به طوری که آن نشستی هم که خرد زندگی به شما می کرد به زور، آن هم دیگر نیست. چکار می خواهی بکنی؟ خشک می شوی، مریض می شوی. باید باز کنی، باید آرام باشی. باید بکشی عقب تسلیم باشی. فضا را باز کنی نرم بشوی، انعطاف داشته باشی. خوشرو باشی تا این آب جاری بشود.



## رَبَّنَا اَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرَنَا      لَا تُزِلْ اَقْدَامَنَا فِي ذَاالْوَحُولِ

پروردگارا، بر ما شکیبایی ببار. خدایا گامهای ما را در این زمین گِلناک ملغزان.

می گوید: پروردگارا بر ما صبر ببار شکیبایی ببار. اَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرَنَا، خدایا گامهای ما را در این زمین گِلناک ملغزان. کدام زمین گِلناک؟ همین توی ذهن که راه می رویم. ما باید متوجه بشویم که در این ذهن که راه می رویم، پا روی هم هویت شدگی ها می گذاریم و می لغزیم. شما باید از خدا صبر بخواهید، خدایا صبر به ما بده، در حالی که تسلیم هستید.

این دعا هم، گفتیم فضا را باز می کنیم دعا می کنیم. نه اینکه فضا را ببندیم با خشم دعا کنیم، نه. فضا را باز می کنیم، گفت: او خودش برای شما دعا می کند، برای خودش دعا می کند. از درون فضای گشوده شده می گوید به من صبر بده. من عجله نمی کنم. من الان فهمیدم کارهایم اشتباه بوده و در این زمین لغزنده پر از هم هویت شدگی، پایم را که روی هم هویت شدگی می گذارم می لغزم. می لغزم یعنی چه؟ یعنی می افتم، می افتم.

می خواهم از این بیت استفاده کنم بگویم که یکی از واقعاً جاهای لغزش برای این برنامه و من و شما این است که شما انتظارات داشته باشید از من، به علاوه بارها گفته ام سوال نکنید، سوال نکنید. وقتی شما از من یک سوالی می کنید و من نمی توانم جواب بدهم، یا نمی دهم، یا وقتش را ندارم، که اصلاً سوال قدغن است، خودتان را مشمول قانون جبران می کنید، من را هم می گذارید یک طرفش. وقتی شما یک ایمیل می فرستید به من و می گوید این سوال را جواب بده، شما می گوید که من این را فرستاده ام شما باید جواب بدهید. وقتی جواب ندهم شما می رنجید. یکی از جاهای لغزش است.

آن کسانی که از من انتظار دارند به سوالات شخصی شان مخصوصاً، جواب بدهم و نمی دهم، خودشان را در معرض لغزش قرار می دهند. می لغزند، می رنجند، و برنامه را نگاه نمی کنند، خیلی راحت است. من اینطوری می خواستم نشد، یا به من اهمیت ندادی، احترام نگذاشتی. شما خودتان را در معرض قانون جبران قرار ندهید که یکی باید جبران کند و نمی کند. شما خواهید لغزید. قانون جبران را مردم انجام نمی دهند. من ذهنی دوست ندارد قانون جبران را انجام بدهد. اصلاً اشکالش هم همین است.

و بنابراین شما وقتی یک کاری می کنید، یکی دیگر عوضش را نمی کند، شما پایتان خواهد لغزید. قهر خواهید کرد، خشمگین خواهید شد، خواهید رنجید. شکایت خواهید کرد. بالاخره این در دل شما خواهد افتاد، بزرگ خواهد شد، شما را ممکن است از این برنامه ببرد. پس من دوباره از شما خواهش می کنم از من سوال نکنید. من





جواب سوالات شخصی شما را ندارم. وقت سوال هم ندارم. و اگر شما واقعا می خواهید قانون جبران را رعایت کنید، وقت بگذارید و به این برنامه گوش کنید. وقت بگذارید، تکرار نکنید. آن می شود قانون جبران. این هم می دانید که حتی خدا هم با قانون جبران کار می کند. خدا گفته: این من ذهنی را به من فروخته ای تو. بده، بهشت را بدهم. تا ندادی از بهشت خبری نیست. خیلی ساده است معامله اش. من ذهنی را بده، من فضای بی نهایت به تو بدهم. شما می گوئید: نمی دهم اول تو بده. می گوید: نه، اول تو باید بدهی. بعد می گوئید: خیلی خوب می دهم. یک مقدارش را می دهی. آن هوشیاری است که تو را محاصره کرده. بیست درصدش را می دهی، هشتاد درصدش را نگه می داری، فکر می کنی آن هوشیاری نمی فهمد. نه، آن هوشیاری نگاه می کند می فهمد. پایت می لغزد. اگر قانون جبران را انجام ندهی پایت می لغزد. اگر انتظار داشته باشی پایت می لغزد. ببینید چقدر مهم است که شما انتظاراتتان، توقعاتتان از آدمها را به صفر برسانید. اگر نرسانید پایتان خواهد لغزید. دارد می گوید: لا تَزَلْ أقدامنا یعنی پای ما را ملغزان، برای اینکه داخل گل داریم راه می رویم. هر جور توقع، محل لغزش است. خودتان می دانید. اما این باز هم آیه قرآن است می گوید:

**قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۰**

وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالوتَ وَجُنودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أفرغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أقدامَنَا وَأَنْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ

چون با جالوت و سپاهش رو به رو شدند، گفتند: پروردگارا، بر ما شکیبایی ببار و ما را ثابت قدم گردان و بر کافران پیروز ساز.

پس در این مورد هم شما الان با من ذهنی روبرو هستید و قشون او. در یک طرف شما هستید به عنوان هوشیاری، حضور ناظر، آمدید بیرون به من ذهنی تان نگاه می کنید با سپاه هم هویت شدگی. هر هم هویت شدگی تان را می خواهد به خودش بکشد. به همه شان معتادید. از همه شان یک چیزی می خواهید. و الان می گویی که من همه اینها را باید شناسایی کنم یکی یکی بیندازم.

پس به خدا می گوید که: بر من صبر ببار و مرا در این تصمیمی که گرفتم، این هم هویت شدگی ها را بشناسم و بیندازم ثابت قدم گردان. و کمک کن من از مردم تقلید نکنم. همیشه از فضای ذهن که فضای شک و تقلید است بیرون باشم. کمک کن بیشتر تسلیم بشوم، فضاگشایی بکنم و دائماً حواستان به خودتان است که فضا را باز می کنید، باز می کنید، باز می کنید، چون هر موقع باز می کنید خرد زندگی می آید، به شما کمک می کند. و آخر سر شما به من های ذهنی و به من ذهنی خودتان پیروز خواهید شد.



اجازه بدهید از جاهای مختلف مثنوی ابیاتی برایتان بخوانم. این ابیات بسیار ساده و پر از پیغام هستند، و اینها ابیات تقریباً تکی هستند، دو سه بیت باهم اند. یک قصه نیستند. اگر انشالله وقت ماند در آخر، قصه هم خواهیم خواند. در بیان اینکه ما یک آینه هستیم یا یک جوی هستیم و خاکروبه ها را که همان هم هویت شدگی ها باشند توی جوی نباید بریزی و آلوده کنی، تا این جوی صاف بشود و مثل آینه عکس چیزهای بیرون به آن بیفتد. یعنی ما حضور ناظر باشیم. ناظری باشیم که ذهنمان را می بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۱

## تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور خاک ریزی اندرین جو بیشتر

انسانهایی که من ذهنی دارند و از این اطلاعات خبر ندارند، بر آن هستند که دم به دم از طریق خوابیدن در ذهن، در هم هویت شدگی ها، و خوردن، خوردن از هم هویت شدگی ها مثل تایید، توجه، به خواب فکرها فرورفتن، خواب دردها فرورفتن، توی این جوی، جویی که از ما رد می شود مرتب خاک بریزیم. خوب آلوده می شود. سوال این است: این لحظه شما می گذارید بیرون شما را آلوده بکند یا نه، نمی گذارید بیرون شما را آلوده بکند؟ تسلیم هستید یک جویی از شما رد می شود. آب زندگی از شما رد می شود، وارد چهار بعدتان می شود. اسمش را بگذار خرد زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی. شما آلوده می کنید این را یا نمی کنید؟ اگر آلوده می کنید در این صورت حضور ناظر یا به صورت آینه نمی توانید جهان را نگاه کنید، نمی توانید بفهمید در ذهنتان چه می گذرد. هم هویت شدگی ها و دردها چه بلایی سرتان می آورند. چه جوری واکنش نشان می دهی. نمی توانی اتفاقات را ببینی و واکنش ذهنت را هم جدا ببینی. می بینی یک اتفاق در بیرون می افتد، ذهنت این واکنش را نشان می دهد. این ذهن توست. حقیقتاً لزومی ندارد که این اتفاق بیفتد و ذهنت این کار را بکند. شما می توانی به صورت حضور ناظر با خرد خودت یک راه حل نشان بدهی. بله. چند بیت از اینجا می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۲

سبب دانستن ضمیرهای خلق

## چون دل آن آب زینها خالی است عکس روها از برون در آب جست

فرض کنید که یک عارفی وجود دارد که خاک نمی ریزد به آبش. وقتی از این آلودگی ها آب ما خالی است، در آن صورت عکس چیزهای بیرون در آن آب می افتد. دیدید که یک آبی هست که گل آلود است، پهلویش می ایستید عکس شما آنجا دیده نمی شود. یکی هم صاف صاف است، وقتی کنارش می ایستید عکس شما توی آب دیده می



شود. زندگی هم همین طور است. اگر مرکز شما آلوده است به هم هویت شدگی ها، عکس چیزهای بیرونی را نشان نمی دهد. اگر پاک شده در این صورت به صورت حضور ناظر، قشنگ ذهنتان نشان می دهد که در بیرون حقیقتاً چه می گذرد. کی با باورها هم هویت شده است؟ کی چه واکنشی به فلان اتفاق نشان می دهد؟ خواهید دید که چه اشتباهی مردم می کنند که این که می گوید آدمی مثل مولانا می گوید که این غول، فکرهای مردم را ربوده، چرا این حرف را می زند؟ آیا آن کسی که واکنش نشان می دهد و با شما خشن رفتار می کند منافع خودش را می سنجد؟ نه. مردم می خواهند منافع خودشان را فدا کنند به شما ضرر بزنند. شما عاقل باشید نمی آید از او تقلید کنید. می بینی که چکار دارد می کند. می بینی که خشمگین است. می بینی که دارد ضرر به خودش می زند، ضرر به شما هم می زند. آیا شما فکر می کنید او خرد کل است؟ یک کسی که خشمگین است واکنش نشان می دهد، او واقعا می داند که منافعش چیست؟ نمی داند که! شما باید آینه بشوید.

## پس تو را باطن مُصفاً ناشده خانۀ پُر از دیو و نسناس و دده

وقتی که می گوید باطن تو مصفا نشده خالص نشده صفا نیافته یعنی هنوز هم هویت شده است، در این صورت مرکز شما خانه شما پر از دیو است. دیو که معلوم است همان که گفتیم آدرس عوضی در بیابان ها می دهد، پر از اجزای من ذهنی است. هر هم هویت شدگی یک آدرس غلطی به ما می دهد. برای اینکه دید غلطی می دهد. نسناس تصویر ذهنی انسانهای بیرونی در دل ماست.

دیدید ما معمولا دعوا می کنیم یکی خودمانیم یکی هم تصویر ذهنی خودمان. داریم رانندگی می کنیم با همسرمان هم بگو مگو می کنیم. او یک چیزی می گوید ما یک چیزی. تصویر او همان نسناس است. دده هم حالت درندگی ماست. هر الگوی درنده یا دده، دده حیوان وحشی و خاصیت درندگی ماست، الگوهایی که در ما هست بسیار بیرحم، درنده خودمان که به خود ما رحم نمی کند به دیگران هم رحم نمی کند. پس وقتی که مرکز ما مصفا نشده متاسفانه مرکز ما پر از دیو و نسناس و حیوانات درنده است.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***



## ای خری ز استیزه مانده در خری کی ز ارواح مسیحی بو بری؟

می گوید: ای انسانی که دائماً ستیزه می کنی، می بینی که مولانا چه تأکیدی روی ستیزه و مقاومت می کند در مقابل اتفاق این لحظه. برای اینکه من ذهنی را یا می سازد یا تعمیر می کند. و ستیزه یعنی من در درون با یک چیز بیرونی عدم سازش دارم، ناراحتم، حرف دارم، گیر می دهم. یک موقع است شما تلویزیون نگاه می کنید و حالت به اصطلاح مراقبه ای دارید. ناظر هستید، قضاوت نمی کنید. یک موقع است نگاه می کنید مراقبه ای نیست حالت قضاوت دارید، با همه چیز کار دارید به همه چیز گیر می دهید. این چرا این طوری است؟ آن چرا این طوری است؟ دومی ستیزه دارد.

اگر شما حالت مراقبه ای به جهان نگاه نمی کنید، هر کس می آید یک قضاوتی می کنید، حتما باید ارزیابی کنید، شما در درون ستیزه دارید. شما راحت نیستید با وضعیت های بیرونی. شما باید بگذارید مردم هر جور می خواهند باشند. شما همینطوری نگاه کنید. وقتی همینطوری نگاه می کنید و ستیزه ندارید، مقاومت ندارید، قضاوت نمی کنید، زندگی نگاه می کند. وقتی ستیزه دارید گیر می دهید به همه چیز، من ذهنی نگاه می کند. ببینید چه جوری می گوید: ای خری ز استیزه مانده در خری، خری یعنی در من ذهنی ستیزه گر.

تو از ارواح مسیحی یعنی از مسیح خودت، مسیح بنابه تعریف هوشیاری آزاد شده، هوشیاری مصفا شده، هوشیاری خالص آزاد شده از هم هویت شدگی هاست. از این روح که اصل توست، بی نهایت توست، بو نخواهی برد. پس از این یک کمی تماشا کنید مردم را، خواهید دید که برخی مردم با همه چیز کار دارند. به همه چیز می خواهند گیر بدهند، همه چیز را ارزیابی کنند. نگرانند، خودشان را با همه چیز و همه کس می خواهند مقایسه کنند. اینها از روح مسیح آسای خودشان بی خبرند و بویی از آن نخواهند برد اگر این حالت را ادامه بدهند.

## کی شناسی گر خیالی سر کُند

### کز کدامین مَکمنی سر بر کُند؟

تو که ستیزه می کنی و در خری ماندی، از کجا خواهی فهمید که وقتی فکری بر سرت می آید این فکر از طرف زندگی آمده یا از من ذهنی آمده است؟ کی شناسی گر خیالی سر کند در سرت؟ از کدام پنهان گاه، نمان گاه آمده است؟ از آنی که فعلاً مرکزت است؟ یا نه، تسلیم شدی از آنور آمد؟ چون ستیزه می کنی و مشغول قضاوتی و مقاومتی، نخواهی فهمید.



خیلی مهم است ما بفهمیم این فکری که من الان تولید کردم از دردهایم می آید؟ از من ذهنی ام می آید؟ که بی برکت است، که بادام پوک است. که یاوه گویی است، اصلاً بهتر است دهانم را ببندم. هیچی نگویم. یا نه، حقیقتاً از طرف زندگی آمد؟ آیا خدا به ذهن من نوشت در اثر تسلیم و انعطاف و فضاگشایی من؟ یا نه، یک شرطی شدگی یک مقاومت، یک ستیزه نوشت؟ یک درد نوشت این را، یا شادی زندگی و آرامش زندگی نوشت؟

اگر شما در حال شادی و آرامش زندگی باشید، برای همین می گویم شما تمرین کنید، تا دست برداشتن از من ذهنی و ستیزه ها و مقاومت ها و قضاوت ها و دردها آسان باشد. مردم خو گرفته اند به این حالت زندگی و فکر می کنند اگر دائماً درد ایجاد نکنند بدبخت می شوند. خوب این که خود بدبختی است. و تو دیگر چه جوری می خواهی بدبخت بشوی؟ آدمی که دائماً زیر درد است بدبخت است. چرا می ترسی بدبخت بشوی؟ بدبخت شدی، بله این هم به آیه قرآن مربوط است. می گوید:

**قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۰۴**

**الَّذِينَ ضَلَّ سَعِيَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا**

**آنهایی که کوشش شان در زندگی دنیا تباه شد و می پنداشتند کاری نیکو می کنند.**

ببینید چقدر مهم است این. همه ما وقتی من ذهنی مان مرکزمان است فکر می کنیم داریم کار خوب می کنیم، کار نیکو می کنیم. در حالی که هیچ کدام از کوشش های ما و کارهای ما به نتیجه نرسید. در حالی که همیشه فکر می کردیم، داریم کار نیکو می کنیم.

با من ذهنی احسان کردیم، با من ذهنی بچه بزرگ کردیم، با من ذهنی بچه هایمان را بردیم مدرسه آوردیم، پول در آوردیم، زحمت کشیدیم، با من ذهنی عشق ورزیدیم، از توی آن مسئله بیرون آمد. به جای اینکه در بچه مان زندگی را شناسایی کنیم، من ذهنی را شناسایی کردیم. هی فکر کردیم باید یک چیزی به او بدهیم. همه چیز باید به او بدهیم، من مجسمه هستم او هم مجسمه است، او احتیاج به این هم هویت شدگی ها دارد که من می شناسم، اینها ارزش دارد، این را هی باید زیاد بدهیم، دیدیم نتیجه نداد، خانه بزرگ، پول زیاد، راحتی زیاد، آخر سر، گرفتاری. فکر می کردند کار نیکو می کنند. آخر سر دیدند نه.

شاید هم نفهمیدند که اصلاً چه شده، با من ذهنی کاشتیم، با من ذهنی فکر کردیم و عمل کردیم. هر کاری که خرد زندگی وارد آن بشود، یعنی در حال تسلیم باشد، پذیرش باشد، انعطاف باشد، نرمش باشد، در حالی که شادی زندگی جاری می شود، باشد. خرد زندگی جاری میشود، باشد. این کار نیکو است اگر با من ذهنی و ستیزه



انجام می شود، با مقاومت انجام می شود، با خشم انجام می شود، با انتقام جویی انجام می شود، با کینه انجام می شود، اینها همه بادام پوچ کاشتن است. دارد همین را می گوید.

## چون خیالی می شود در زهد، تن تا خیالات از درونه، رُو فتن

می گوید تا بخواهیم از مرکزمان این هم هویت شدگی ها را جارو کنیم، باید زهد کنیم، باید پرهیز کنیم از هم هویت شدگی ها و زیاد کردن آنها و شناسایی آنها، انداختن آنها، به طوریکه لاغر می شود این تن ما، مثل خیال می شود. یعنی باید خیلی مواظب باشیم و پرهیز کنیم و درد هشیارانه بکشیم و شناسایی کنیم بیندازیم، شناسایی کنیم بیندازیم، بطوری که از کوچک شدن من مان اصلاً نترسیم. وقتی من مان کوچک می شود ما نگران می شویم.

## چون خیالی می شود در زهد، تن تا خیالات از درونه، رُو فتن

تا جارو کنیم همه را، خیلی باید کوشش کنیم و زحمت بکشیم. مردم یک هفته، ده روز، مثلاً یک چیزی می خوانند می گویند هم هویت شدگی ها را جارو کردیم از مرکزمان، خالی شد و به خدا زنده شدیم، این طوری نیست. همیشه باید بسنجید که شما مقاومت نشان می دهید یا نه؟ واکنش نشان می دهید یا نه؟ خشمگین می شوید یا نه؟ فضا را می بندید یا نه؟ چقدر انعطاف دارید؟ یک آدم توافق پذیر هستید؟ زودی موافقت می کنید یا نه؟ یا ستیزه می کنید، لجبازی می کنید، باید ارزیابی کنید.

بله اجازه بدهید چند بیت از دفتر چهارم را برایتان بخوانم. این ابیات مربوط به داستان آن سه تا ماهی است که در آبگیری بودند، در برکه ای بودند. این آبگیر جای کوچکی است که آب می آید و از آن طرف می رود. و سه تا ماهی آنجا بودند و این آبگیر رمز ذهن است. می گوید سه جور انسان است، یک جور آن عاقل است، یک جور آن نیمه عاقل و یک جور آن نادان است. و این ماهی عاقل و ماهی نیمه عاقل و ماهی نادان، هر سه در آن برکه هستند. کما اینکه یک تعداد از آدم های این جهان عاقل هستند، یک تعدادی نیمه عاقل هستند و یک تعدادی هم کاملاً نادان هستند، و همه در این برکه ذهن جهان زندگی می کنند.

صیادان می آیند و متوجه می شوند که اینجا سه تا ماهی است. می گویند برویم تور بیاوریم این ماهی ها را بگیریم، هر سه ماهی می شنوند. آن ماهی که عاقل بود می گوید باید امشب بروم، و خودم را به دریا برسانم. آن دو ماهی دیگر زیاد اهمیت نمی دهند، و شبانه ماهی عاقل بدون اینکه با دیگران صحبت بکند یا مشورت بکند، می زند می رود. و صیاد ها که می آیند، صیادها مربوط به این جهان هستند. هی نشان می دهد که این جهان می





خواهد ما را بگیرد نگه دارد. واقعا هشیاری و عقل ما را که در اثر تسلیم از زندگی می گیریم، می طلبد، که ما تصمیم بگیریم از این برکه به سوی دریا و اقیانوس برویم که آنجا جای امنی است. به هر حال داستانش را شاید می دانید، ماهی نیمه عاقل هم آنقدر صبر می کند و این دست و آن دست می کند به قول غزل امروز، مول مول می کند، که صیادان می رسند و ولی می بیند که واقعا صیادها رسیدند و می خواهند بگیرند، خودش را به مردگی می زند روی آب، یکی از صیادها بر می دارد و می بیند مرده است، تف می کند به رویش و می اندازد روی خشکی، بالاخره یواش یواش خودش را به هزار مصیبت راهی دریا می کند.

ولی ماهی نادان هنوز اهمیت نمی دهد و صیادها را می بیند، صیادها می گیرند او را می آورند توی تابه سرخ می کردند، تازه وقتی سرخ می کردند متوجه می شود که چه اتفاقی افتاده است و گرفتند او را، دارد سرخ می شود. خیلی از ما انسانها در حال سرخ شدن توی تابه این دنیا هستیم و تازه فهمیدیم یا نفهمیدیم چه اتفاقی افتاده است. عارفان به ما می گویند که چه اتفاقی افتاده است. ما می خواهیم مثل آن ماهی عاقل باشیم که شبانه بزنیم برویم، بدون مشورت با ماهی های دیگر، و هر ماهی عاقل این وظیفه را دارد که از این برکه خودش را شخصاً نجات بدهد. بنابراین چند بیت از این قصه برایتان می خوانم که جالب است. می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵

## من نسازم جز به دریایی وطن      آبگیری را نسازم من سکن

فقط وطن من می گوید دریاست. و این برکه را من مسکن خودم نخواهم کرد، پس شما می گوید من این ذهن را مسکن خودم نخواهم کرد، و شبانه در حالی که مردم هم در خواب غفلت هستند، من می زنم، می روم. من فقط بیدار شدم می دانم اگر با اینها مشورت کنم من، مرا پشیمان خواهند کرد. چون یکی نیمه عاقل است، یکی هم نادان است. نادان که اصلا می گوید، بابا کجا دارید می روید، اینجا باهم داریم کیف مان را می کنیم. نیمه عاقل هم که توجه به موضوع نکرده می گوید آری، راست می گویی حالا اجازه بده ببینیم چه می شود؟ شاید هم نیامدند صیادها، چه کسی می داند، این ذهن جای خوبی است، مشورت نمی کند.

## آب بی حد جویم و امن شوم      تا ابد در امن و صحت می روم

من آب بی نهایت می خواهم، من اقیانوس می خواهم، من فضای یکتایی می خواهم و می خواهم آنجا امن زندگی کنم، امنیت داشته باشم. پس معلوم می شود فقط در فضای یکتایی است که من می توانم امنیت داشته باشم. تا زمانی که در ذهن هستم و هم هویت هستم این هم هویت شدگی ها از جهان بیرون، به من حمله خواهند کرد،



برای اینکه همه این هم هویت شدگی ها از چیز های گذرا هستند. اینها تغییر خواهند کرد، بیرون به اینها حمله خواهد کرد و من مضطرب خواهم شد. بنابراین من می خواهم یک امن یا در فضای امنیتی یا سلامتی جاودانه بروم. و آنجا کجاست؟ آنجا این لحظه ابدی است. خیلی راحت یعنی از گذشته و آینده از زمان جمع بشوم در این لحظه ابدی که از جنس زمان نیست، سکونت کنم. عمق من چقدر است؟ بی نهایت. بعد مولانا به ما می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴

## سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو و ترک این گرداب گیر

بیا سفر کن به سوی فضای یکتایی، از کجا؟ از این برکه، از این آبگیر، از این ذهن، تو بیا دریا را جستجو کن و این گرداب را، چرا گرداب؟ برای اینکه مرتب فکر های تکراری را ما تکرار می کنیم. از این گرداب خودت را نجات بده. گرداب عکس این است که انسان موازی با زندگی باشد و فکر های خلاق داشته باشد. شما نگاه کنید که ما فکرهای تقلیدی را که از دیگران گرفته ایم مرتب تکرار می کنیم. مولانا می گوید گرداب است، برو بحر، برو دریای یکتایی. که بتوانی خلاق باشی در شکل نهایی، انسان باید هر لحظه فکر خودش را تولید کند، نباید تقلید کند. که ما این کار را نمی کنیم. دین اصلی این است که زندگی فکر شما را در این لحظه در ذهنتان بنویسد، پس ذهنتان مثل یک تخته سفید باشد، خالی، نه پر از نوشته شده های قبلی که شما با آنها هم هویت هستید.

## سینه را پا ساخت، می رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور

ماهی را می گوید. ماهی چگونه رفت، سینه اش را پا ساخت، سینه را پا ساخت یعنی دلش را پا ساخت، کدام دل را؟ دلی که باز شده، فضای باز شده، فضای باز شده که خرد زندگی توی آن است. آن را راهنمای خودش قرار داد و آن ماهی یا انسان پرهیز کننده، حذور یعنی بسیار پرهیز کننده و صیغه مبالغه است. آیا شما می توانید حذور باشید؟ می گوید از حالا به بعد من با هیچ چیز هم هویت نخواهم شد، نه همسر، نه بچه، نه پول، نه مقام، نه باور، نه بدنم، نه زیباییم، نه موهایم، نه صورتم، نه با غذا، نه با دردها. برای آنکه من حذور هستم. و من می خواهم سینه ام و دلم را پا کنم. آن دل باز شده ام می خواهد من را هدایت کند.

و از این جایگاه با خطر تا بحر نور، می توانید بروید؟ نه، این سفری که در این غزل صحبت اش را کردیم، آیا توجه کرده اید که در یک جایگاه پر از خطر هستیم ما؟ و این اسمش ذهن است، که با هم هویت شدگی ها زندگی می کنیم. هر کدام از این هم هویت شدگی ها را از دست می دهیم، ما درد می کشیم، این دردها بدن ما را خراب می کنند. انواع و اقسام آسیب ها را می بینیم ما، پس برای چه دیگر بیشتر در این ذهن بمانیم، ذهن جای زندگی



نیست. ببینید مولانا چه می گوید. از یک جایی که پر از خطر است تا جایی که پر از امنیت است، و دریای نور، دریای نور یعنی دریای هشیاری.

## همچو آهو کز پی او سگ بُود می دود تا در تنش يك رگ بُود

مثل یک آهوپی که این سگ های تازی را دنبالش انداخته اند که بگیرد، تا انرژی و جان در رگش هست در تن اش هست، هرچه در توان دارد آهو می گذارد، تا بدود و از محل خطر دور بشود. آیا ما هم مثل آهو از فضای ذهن تا فضای یکتایی به صورت بسیار پرهیز کننده می دویم؟ ما متوجه هستیم که سگ های تازی را انداخته اند دنبلمان و ما را می خواهند بگیرند، و گرفته اند، چرا این قدر درد داریم؟ چرا این قدر ناراحتی داریم؟ داریم یا نداریم؟ آیا روابط خانوادگیمان خوب است؟ رابطه من با همسرم، با بچه هایم، با فامیل های همسرم، با فامیل های خودم، با دوستانم، در کار، همه عالی است؟ یا همه اش پر از تنش است.

پس این جایگاه، جایگاه زندگی برای من نیست. مردم فکر نمی کنند که تمام مسایل را این مرکز خودشان ایجاد می کند. یکی از اشتباهاتی هم ما می کنیم وقتی دیدیم هم هویت شدگی ها را داریم، دیدیم من ذهنی را داریم، این است که دیگران مسایل را ایجاد می کنند. ما اثر بسیار کمی در این، یا سهم بسیار کمی از این ناراحتی ها را داریم. همه را دیگران ایجاد می کنند، یعنی بیرون ایجاد می کند، ما متوجه نیستیم که انعکاس مرکز ما در بیرون است که ما این ناراحتی ها را به وجود می آوریم. از درون به بیرون است، نه از بیرون به درون.

## خوابِ خرگوش و سگ اندر پی خطاست

### خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟

خرگوش می خوابد، مثل اینکه چشم هایش باز است. و منظور از خواب خرگوشی، که نمی بیند و سگ پشتش است. همان خواب غفلت ما است. خواب ما در ذهن در حالی که سگ منِ ذهنی دنبال ما است، ما هم مثل خرگوش خوابیده ایم. این کار خطایی است، در حالی که خطرات این هم هویت شدگی ها ما را تهدید می کند، درحالی که خطراتی، دردهایی ایجاد کردیم، ما هم می ترسیم. هم مضطرب می شویم، هم نگران می شویم، هم خشمگین می شویم، هم احساس خبط می کنیم، هم احساس تنهایی می کنیم.

خوب، اینها هر دفعه که می کوبد به ما، ما را ناراحت می کند، ما را آسیب پذیر می کند، چه بسا آسیب می بینیم، چه بسا بدن ما مریض می شود. همانطور بخوابیم این آسیب ها را بخوریم، می گوید این خطا است. پس ما درست



نترسیدیم، می گوید اگر ترسیده بودیم، درست درک کرده بودیم، نمی خوابیدیم. یعنی به خواب غفلت فرو نمی رفتیم، خواب غفلت یک عده ای، حتی این برنامه الان پخش می شود با این ابیات مولانا خیلی ها توجه نمی کنند. چرا؟ برای اینکه توی خواب غفلت هستند. نمی دانند که سگ پشتشان است. سگ، پشت خرگوش خیلی خطرناک است، ما را به خرگوش تشبیه می کند که خوابیدیم. یعنی این چشمهایمان باز است ولی چیزی نمی بینیم. خرگوش هم همینطور است، خوابیده است. چشم هایش باز است ولی نمی بیند. این چشم من ذهنی چیزی نمی بیند. تازه آن چیزی که پر از خطر است، آنها را می خواهد نگه دارد. پس درست نترسیدیم. مولانا وضعیت را برای ما آشکار می کند. بله. دوباره از دفتر چهارم می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۴

## چنبره دید جهان، ادراکِ توست      پرده پاکان، حسِ ناپاکِ توست

می گوید دامنه دید تو، وسعت دید تو یا دایره دید تو، چنبره یا چنبر یعنی دایره، این حلقه دید تو ادراک تو است. خوب، در من ذهنی ادراک ما ادراک همین هم هویت شدگی ها است. ادراک زندگی را که نداریم، دید زندگی را نداریم. پس این است که پاکان را نمی بینیم، مولانا را نمی بینیم، حرف هایشان را نمی فهمیم یا علاقه ای به آنها نداریم برای این است که حس ناپاک داریم. حس ناپاک، یعنی همین من ذهنی ما است. حس ناپاک، پنج تا حس داریم مثل چشم و گوش و غیره، و در درون هم وقتی این می بینیم و می بریم به این می دهیم به هم هویت شدگی ها و می گوییم شما این را برای ما بسنج، بر اساس دید هم هویت شدگی ها می سنجد، که این اسمش را می گذارد، درک ناپاک. وقتی درک ناپاک داریم که محدود است. ما نمی توانیم بزرگان را ببینیم، بزرگان را هم مثل خودمان می بینیم. حرف هایشان را قبول نمی کنیم. ما می خواهیم حرف های بزرگان را در این چنبره دیدمان جا بدهیم. بعضی موقع ها هم ایراد می گیریم، می گوئیم اینها نمی فهمند. نمی دانیم که ما با حلقه دید محدود هم هویت شدگی داریم می بینیم، که تویش هرچه بیشتر، بهتر است. خیلی محدود است. ما با فکرهایمان می بینیم آنها با یک آینه ای دارند نگاه می کنند.

## مدتی حس را بشو ز آبِ عیان      این چنین دان جامه شوی صوفیان

می گوید یک مدتی تسلیم بشو بگذار آب خرد، و آب عینی، خرد زندگی بیاید، آن برکتی که از آنور می آید، تا تو را بشوید حس هایت را بشوید. حس هایمان را اگر بگذاریم آب زندگی بشوید درواقع یک جوری هشیار می کند ما را به شناخت آنها، و مثلاً دردهایمان شفا پیدا می کند، تمام رنجشها می ریزند، کینه ها می ریزند، وقتی شادی



بی سبب بیاید ما درد کینه را نمی خواهیم دیگر، وقتی شاد بشویم و این شادی اصیل باشد، متوجه می شویم که ناراحتی های من ذهنی را نمی خواهیم، دست برمی داریم از آنها. می گوید صوفیان اینطوری جامه هاشان را می شویند. وقتی صحبت جامه شویی صوفیان را شنیدید، صوفیان رختهایشان را اینطوری می شویند.

پس ما می توانیم چهار بعدمان را با شادی زندگی، آب زندگی، حکمت زندگی، شستشو بدهیم، مخصوصاً دردهایمان را بیندازیم. هرکسی به مرحله ای رسیده که می داند حمل درد اشتباه است و لازم نیست، داشتن رنجش نسبت به همسر لازم نیست، بلکه مضر است، و می تواند این رنجشها را بیندازد، آن آدم به این مرحله رسیده، البته در مراحل ابتدایی نمی شود این کار را کرد، شما باید صبر کنید.

چقدر امروز خواندیم باید صبر کنیم، باید قانون جبران زحمت بکشیم، باید چمبره دیدمان را وسعت ببخشیم، باید بتوانیم با عینک زندگی ببینیم به جای عینک هم هویت شدگیها، به جای عینک دردها، باید هر جا که می بینیم که مثلاً با مولانا عقیده های ما، دید ما، مغایر در آمد، مال او را برداریم خودمان را عوض کنیم، تا درست بشود.

## چون شادی تو پاک، پرده بر کند جان پاکان خویش بر تو می زند

اگر پاک بشوی اگر مرکزت را جارو کنی پاک کنی، خدا می گوید پرده را برمی دارد. یادتان هست امروز می گفتیم معجزه می شود، و ما از آن روشی که یا طرحی که زندگی دارد و همینطور جلو می رود می گوید چی می شود، چی می شود، اینطوری می شود، ما دیگر دنبال آن نمی رویم چون می دانیم که دید ما ناپاک است، و دید ما محدود است آن کار نمی کند. فقط کار ما این است که خودمان را پاک کنیم، به موقعش می گوید پرده را برمی دارد، پرده را بردارد ما با او یکی می شویم.

جان پاکان خویش بر تو می زند، یکدفعه می بینید جان پاک مولانا خودش را به شما نشان می دهد و بعلاوه زندگی یا خدا با شما یکی می شود، آن موقعی است که این شمای شما دیگر نمی ماند، آن موقع است که ما شمای شما، یا مای ما براحتهی از بین می رود، به قول عطار گفت تو تو را لا کن، اینها دیگر ساده است.

## جمله عالم گر بود نور و صورت چشم را باشد از آن خوبی خبر

به نظرم باید این بیت را اینطوری معنی کنیم. می گوید اگر جان پاک او یعنی زندگی، خودش را به شما زد، یا پاکان جانیشان را به شما زدند، در اینصورت عالم را صورتها بگیرند، پر از صورت بشود، چرا که ما می گوییم صورتها نمی گذارند ما خدا را ببینیم، در این صورت شما از آن خوبی باز هم آگاه خواهید ماند. پس می شود که ما به او زنده بشویم، ولو اینکه اطراف ما را هزاران تا صورت محاصره کرده و می خواهد توجه ما را جلب کند، توجه ما



جلب نشود، و ما همیشه آگاه به او بمانیم، و هر جا می رویم، فرقی نمی کند که وضعیت ها عوض بشوند، هنوز یک ثباتی، یک آگاهی از زندگی در ما باشد، و به هیچ وجه نشود ما را از ریشه در آورد.

بله یک نگاه دیگر دوباره به مرکزمان می کنیم بینیم من ذهنی مرکز ما باشد چه جوری می شود؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۳۹

## دیو خانه کرده بودی سینه را      قبله یی سازیده بودی کینه را

می گوید مرکزت را، دلت را، خانه شیطان کردی، خانه دیو کردی، یعنی پر از هم هویت شدگی کردی، و ما می دانیم هر هم هویت شدگی یک درد بوجود می آورد. بنابراین انباشتگی رنجشها و تقاضاها، سبب کینه می شود. و آخر سر کینه ما از مردم می شود، قبله ما، و هر کسی کینه حمل می کند، که ما می کنیم، ما کینه های شخصی داریم، نسبت به همسرمان، نسبت به فامیلهایمان، دوستانمان، ما کینه های مذهبی داریم، کینه های قومی داریم، بعضی موقع ها کینه های از این مملکت به آن مملکت داریم.

مولانا می خواهد بگوید که هرکسی کینه و انتقامجویی حمل می کند، مرکزش پر از دیو است، مرکزش، دلش خانه شیطان است. این آدم نمی تواند به خدا زنده شود. قبله اش کینه است. برای اینکه هر فکری می کند، هر عملی می کند، کینه مثل یک قطره سیانور می رود آن تو، می گوید شما کینه داشته باشید هیچ کاری نمی توانید بکنید، برای اینکه همه اش بادام پوک می شود. و زندگی در مقابل شما ساکت نمی ماند.

اگر دقت کنید حقیقت این است که یک هشیاری بزرگی من ذهنی ما را محاصره کرده، و آن هشیاری هست که اتفاقات را بوجود می آورد، اگر ما کینه داشته باشیم و کینه کشف نشود، و ما انکار کنیم یک همچون چیزی را، که می کنیم، در اینصورت واقعاً زحمات ما به هدر خواهد رفت. امروز مولانا بوسیله یک آیه قرآن هم استفاده کرد گفت که فکر می کنند که کار نیکو می کنند، ولی تمام زحماتشان در این جهان تباه شد، این هم یکی از موارد است. بله می گوید:

## شاخ تیزت بس جگرها را که خست

### نک عصا ام شاخ تیزت را شکست

واقعاً اینطوری می شود. شاخ تیز کسی که کینه دارد، خیلی از جگرها را زخمی می کند. اما عصای خدا، شاخ تیزش را بالاخره می شکند. ما نباید از این جور انسانها باشیم، معنا مشخص است.





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۰۱

## خویشتن را کور می کردی و مات تا نیاندیشی ز خواب و واقعات

در من ذهنی، انسانها خودشان را کور و مات می کنند. البته اینها چیزهایی است که مولانا در واقع به فرعون می گوید، و هر چی که به فرعون می گوید سزاوار ما هم هست بعنوان من ذهنی، فرعون بعنوان یک من ذهنی پخته و به ثمر رسیده، یعنی من ذهنی که هم کور است و هم مات است، در جهان وجود دارد، یک تمثیل است، که خودش را هر لحظه کور می کند و مات می کند، مات یعنی هیچ کوشش اش به نتیجه نمی رسد، چطور است که ما این همه زحمت بکشیم زحمات ما فقط ما را مات کند؟ خوب است این؟ تا نفهمیم که خواب چیه و واقعات چیه؟ یعنی حقیقت را از خواب تشخیص ندهیم آخر سر این کوری ما را فلج می کند.

## چند بگریزی؟ نك آمد پیش تو کوری ادراك مکراندیش تو

می خواهی چقدر فرار کنی؟ اینک بین آمد پیش تو، یک درکی که هم کور است، هم مکر اندیش است. انسان دایره درکش، همان چیزی است که می بیند. و شما حساب کنید که این درک، مکر اندیش باشد، یعنی فکری که می کند همه به ضرر ما باشد، به هیچ وجه فکر زندگی نباشد، از آنور نیاید، و یک بافت ذهنی باشد فقط، می اندیشد، درکش هم از آنجا بیاید، و مثل آن چشم خرگوش هیچی نبیند، چشمش باز باشد ولی هیچی نبیند، برای اینکه درک مکراندیشش هر چی هم که می بیند بی اثر می کند.

آیا این صحبتیهایی که مولانا می کند برای تبدیل، شنیده می شود؟ آیا امروز ما می شنویم که ذهن، فضای زندگی نیست، و مولانا توصیه می کند که سینه تان را پاک کنید، و شبانه بگریزید و با کسی مشورت نکنید؟ کلمه خذور یعنی بسیار پرهیز کننده را ما می فهمیم؟ می فهمیم که سگها می خواهند ما را بگیرند؟ یعنی اگر به کسی بگویی نمی گذارند شما بروید، و من های ذهنی می خواهند شما را بگیرند، نگه دارند، مثل آن ماهی عاقل که با دیگران مشورت نکرد.

آیا ما متوجه می شویم که دیگران هم ادراک کور مکراندیش دارند؟ مکراندیش یعنی اندیشه شان مربوط به این جهان است و من ذهنی است، هیچگونه خردی توش نیست. دو جور اندیشه داریم: یکی من ذهنی در مرکز ما باشد، آن بیندیشد. و گفت که آیا تو می توانی تشخیص بدهی این فکری که می آید از مرکز هم هویت شده است یا از طرف زندگی می آید؟ وقتی از طرف مرکز هم هویت شده هست، مکر است، حيله است. وقتی از طرف زندگی است، این فکر درستی است، زندگی می کند.



گفت دعاها را شما نکنید بگذارید زندگی بکند، یعنی نخواهید، بگذارید وقتی فضا گشوده می شود، خواسته بشود. ببینید چقدر ظرافت هست که بزرگان بلدند و ما بلد نیستیم، ما همینطوری هرچی بیشتر بهتر، که بدهید ما با آن هم هویت بشویم مگر اندیش بشویم. پس شما ببینید چرا ما اینقدر درد می کشیم؟ چرا زندگی ما درست نمی شود؟ چرا ما نمی توانیم رابطه مان را با یکی درست کنیم؟ چرا اینقدر دعوا می کنیم؟ می بینید که قانون جبران می خواهد و تمرکز روی شخص خود می خواهد که آدم خودش را ببیند. نیاید شما بگویید که همه را می خواهم درست کنم غیر از خودم، این مکراندیشی است. این عوضی دیدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۹۳

## پس رجال از نقل عالم شادمان وز بقایش شادمان این کودکان

پس می گوید: انسانهای مؤمن یعنی مردان خدا، در اینجا رجال یعنی مردان خدا، چه زن چه مرد، و دو جور نقل هست: یکی همین الان می خواهیم از فضای ذهن نقل کنیم به فضای یکتایی، کسانی که بیدار شده اند تا حدودی می دانند که نقل از ذهن به فضای یکتایی، شادمانی دارد. از محل خطر دارند کوچ می کنند. اما این کودکان، کودکان شصت ساله پنجاه ساله، می خواهند در ذهن بمانند.

و یک نقل دیگر هم داریم و آن مردن است، وقتی من ذهنی داریم نمی خواهیم بمیریم، هر کس هم بمیرد می زنیم تو سرمان، می گوییم که مردند، چرا مردند؟ اعتراض می کنیم. هر کسی به زندگی زنده بشود از آن نقل هم شادمان است. از آن انتقال هم شادمان است، از این انتقال هم شادمان است، از آن یکی هم شادمان است. من های ذهنی نه از این انتقال شادمانند، نه از آن. کودکان، اصطلاحات مولانا را می گویم من، از خودم نمی گویم.

## چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور پیش او کوثر نماید آب شور

می گوید که مرغ کور یعنی من ذهنی، اگر آب خوش ندیده باشد، یعنی شادی زندگی را ندیده باشد، شادی که از آنور می آید، خردی که از آنور می آید ندیده باشد که ندیده، برای او آب شور یعنی عقلی که از جهان می آید از هم هویت شدگی می آید، تایید و توجه مردم، خوشیهای بیرونی که پولم زیاد شده، خوشحالم، اینها مثل آب کوثر به نظر می آید، برای اینکه شادی بی سبب و آرامش بی سبب را که ندیده است.

بله، دوباره مولانا هم امیدوار است، و هم توکل دارد و هم به ما امید می دهد، که اگر ما تسلیم بشویم، فضاگشایی کنیم، بگذاریم کن فیکون کار کند، تن به قضا بدهیم و این لحظه را بپذیریم، می گوید که زندگی مان شیرین خواهد شد، و امکان رهایی از این کینه ها وجود دارد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۷

## بوکه از تاثیر جوی انگبین      شهید گردد در تنم این زهر کین

ما در تن مان یعنی من ذهنی مان، زهر کینه داریم. بوکه یعنی بود که این خواهد شد، اگر ما تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم، این جوی انگبین یعنی عسلی که از آنور می آید، شادی بی سبب و خردی که از آنور می آید، این زهر کینه من تبدیل به عسل بشود. در کینه من، هشیاری به تله افتاده است. وقتی جوی انگبین، جوی خرد از آنور می آید به من هشیاری می دهد، من از توی این کینه و رنجش کهنه، هشیاری را می کشم بیرون، می فهمم این کینه به درد من نمی خورد دیگر، می فهمم کینه و انتقامجویی و خشم، مرا از خدا دور می کند. تا اینها را دارم، من مزه نیکبختی را نخواهم چشید.

## یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر      پرورش یابد دمی عقل اسیر

عقل اسیر یعنی عقلی که مال هشیاری است ولی اسیر این جهان شده، چون هم هویت شده، آیا ما خردمندیم؟ بله. آن خردمان کجاست؟ اسیر هم هویت شدگیها شده است. گفتیم دو جور سایه داریم، یکی سایه ما، این سایه ما من ذهنی ماست که ما را کنترل می کند، این مطابق قانون زندگی نیست که سایه، اصل را کنترل کند. سایه ما، ما را کنترل می کند. قانون این است که سایه مطابق ما عوض بشود که نمی شود. وقتی فکرهای شما پشت سر هم می آید نمی گذارد شما بخوابید، فکرهای شما سایه شماست، شما می سازید اینها را، چطور چیزی را که شما می سازید نمی گذارد شما بخوابید؟

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر، پاکیزه شیر، شیری است که از آنور موقع تسلیم می آید. تسلیم هم بارها گفتیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت. یعنی ما هیچ علاچی نداریم جز اینکه در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنیم بدون قید و شرط قبل از قضاوت، سبب می شود که شیر پاکیزه از آنور می آید. به این علت می گوید شیر چهار بعد ما را تغذیه می کند، شیر نیست که واقعاً، ولی حالت شیر دارد، چهار بعد ما را تغذیه می کند. این عقل اسیر ما یک لحظه بفهمد که اسیر شده در نتیجه آزاد بشود و پرورش پیدا کند بعنوان عقل مستقل از هم هویت شدگیها. یکدفعه می بینیم که فکرهای مزاحم می آید می خواهد ما را بکشد، ما نمی رویم می خندیم.

## یا بُود کز عکس آن جوهای خمر      مست گردم، بو برم از ذوقِ امر

یا شاید که و اینطوری خواهد شد که حتماً اینطوری خواهد شد، از انعکاس آن جوهای شراب که در اثر باز هم بی مقاومتی و مقاومت صفر از آنور می آید مست بشوم، و بو برم که از امر خدا اطاعت کردن، از قضا اطاعت کردن، از



کن فیکون اطاعت کردن، چقدر ذوق دارد. ما اصلاً از امر خبر نداریم. غالباً قوانین زندگی را زیر پا می گذاریم. هر کسی که با اتفاق این لحظه ستیزه می کند و مقاومت می کند، دارد به خدا می گوید چرا این را بوجود آوردی؟ عقل من قد نمی دهد به این. از ذوق امر یا اطاعت امر خدا اطلاعی ندارد، برای اینکه ما اینقدر ستیزه کردیم که اصلاً نمی دانیم که امر چیه؟

امر یعنی اتفاق این لحظه را خدا بوجود آورده و شما باید برایش فضا باز کنید، باید پیغامش را بگیرید. فضا باز کنید، پیغامش را به شما می گوید. مقاومت کنید شما را اسیر می کند. ما قربانی اتفاقات هستیم، برای اینکه از اتفاقات خوشبختی می خواهیم، و در مقابل اتفاقاتی که به نظر ما ناجور است، مقاومت می کنیم. وقتی مقاومت می کنیم اسیر آنها می شویم، عقل ما هم اسیر آنها می شود. می بینید عقل انسانها اسیر اتفاقات است. اتفاقات تعیین می کند که چه جوری تصمیم بگیرند، چه کار کنند و این غلط است. شما نباید اینطوری تصمیم بگیرید.

می گوید عقل مردم را غول برده، مردم عصبانی هستند، خشمگین هستند، شما هم باید باشید؟ نه، شما ذوق امر را دارید. ذوق امر، فضاگشایی است. امر چیه در این لحظه؟ فضا را باز کن، اتفاق را من آفریدم. اصلاً اینکه ما نباید در ذهن باشیم، باید از ذهن سفر کنیم هشیارانه و بیاییم به این لحظه، یا فضای یکنایی و این هم هویت شدگیها را جارو کنیم، یا شناسایی کنیم و دردها را شناسایی کنیم، ببندازیم، امر خداست.

ما ذوق اطاعت از او را داریم؟ اصلاً ما نمی دانیم ذوق اطاعت از امر چیه؟ ما ذوق مخالفت را داریم، لجبازی را داریم و این غلط است. اصلاً بو نبردیم از ذوق امر. دارد مولانا به این دقت این چیزها را به ما نشان می دهد و این مطالب در خیلی از ما انسانها صادق است اگر خوب دقت کنید و انکار نکنید، همین ها را در خودتان می توانید پیدا کنید، و پیدا کنید شناسایی مساوی آزادی است.

اولین شرط این است که ما انکار نکنیم، زیر بار مسیولیت برویم، نگوئیم کسرِ شان من است که من بگویم بله اینها را دارم و اینها نه، با انکار کردن رها نمی شویم، یا زندگی ما تباه می شود، یا زیر بار می رویم و مسیولیت قبول می کنیم کار می کنیم خودمان را مثل آن ماهی که با کسی صحبت نمی کند، و فقط روی خودش کار می کند و دلش هم پاک کرده و بسیار هم حذور است، خودمان را نجات می دهیم.

## یا بُود کز لطفِ آن جُوهای آب      تازگی یابد تنِ شوره خراب

یا اینطوری بشود که از طراوت یا لطف آن جوهای آبی که از آنور می آید، ببینید چندتا چیز می گوید از آنور می آید، همه را تشبیه می کند، یک چیز بیشتر نیست، واقعاً اسمش را بگذار برکت زندگی، چقدر خوب است ما فضا



را باز می‌کنیم، جوهای آب، جوهای شراب، جوهای عسل، و این تن خراب شده ما که شوره بسته و هیچی در آن رشد نمی‌کند، مثل زمین شوره زار، بلکه طراوت پیدا کند و تازگی پیدا کند، در آن سبزه رشد کند. یعنی در زمینی که پر از درد است، پر از اعتراض است، پر از شکایت است، سبزه یا گل دوستی، رفاقت، اعتماد، رشد نمی‌کند. پس می‌بینید که باید اجازه بدهید از آنور حالا اسمش را هرچی می‌گذارید بیاید و گفتم اولین قدم تسلیم است. اگر انسان فضا را باز کند، باز کند، باز کند، صبر هم بکند پس از یک مدتی خواهی دید یک جویی از شادی دائماً می‌آید و خیلی از شما بینندگان به این مرحله رسیده‌اید.

## شوره ام را سبزه‌ی پیدا شود خارزارم جنتِ مأوی شود

این زمین شوره زار من شروع کند به رویاندن سبزه و این خارزار من یعنی همه اش درد ایجاد کرده ایم، بهشتی بشود که ما در آن سکونت می‌کنیم. جنت ماوا یعنی بهشت برین یا بهشتی که انسان می‌آید سکونت می‌کند، و منظور از آن وسعت یافتن دل انسان است. هرچه مرکز ما وسیعتر می‌شود ما از زمان یعنی گذشته و آینده جمع می‌شویم، داریم می‌آییم به این لحظه. وقتی درون ما بینهایت می‌شود، ما در این لحظه ساکن می‌شویم، و این جنت ماوا است. قبلاً که ذهن بود پر از درد، خارستان بود، زمین شوره زار بود.

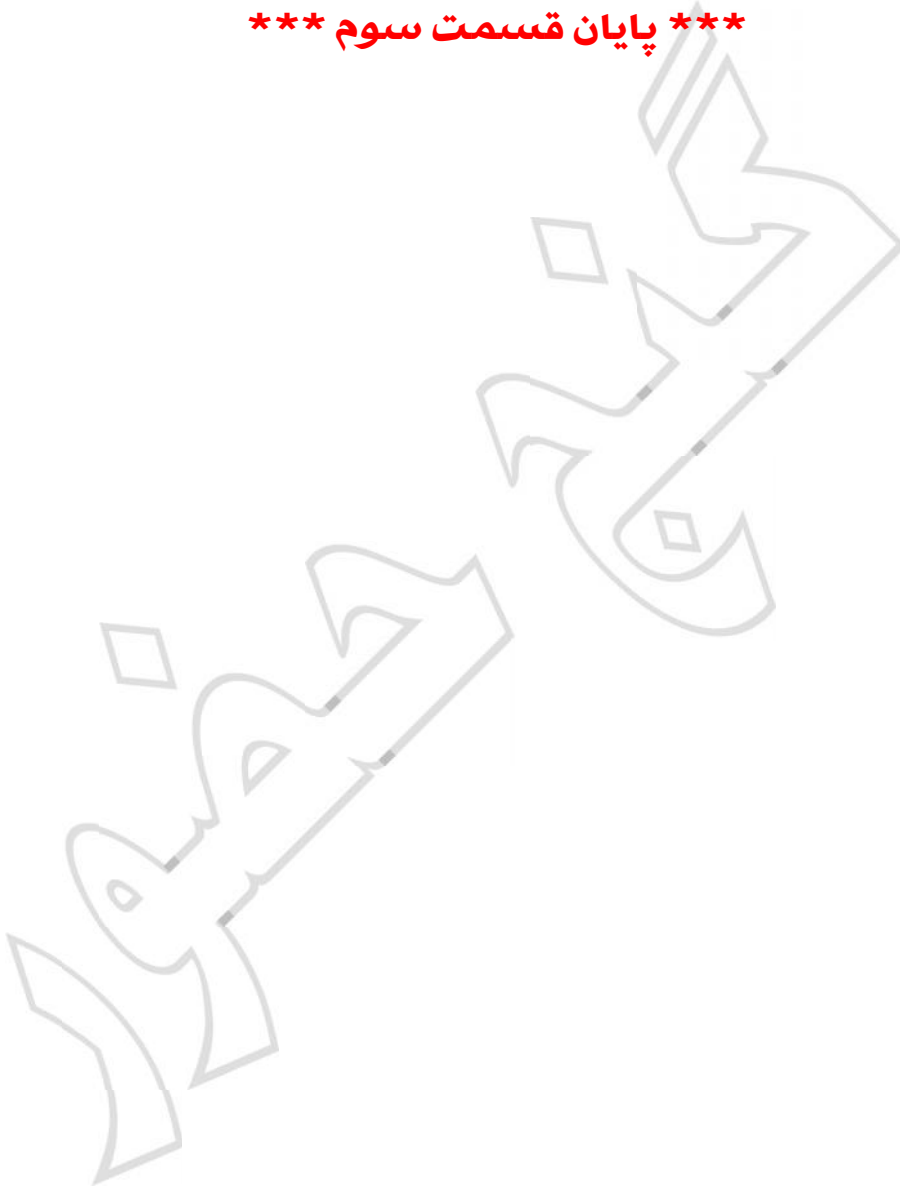
چطور ممکن است که یک مادری یا یک پدری پر از رنجش باشد، پر از کینه باشد، پر از انتقامجویی باشد، پر از توقع باشد، پر از شکایت باشد، پر از احساس گناه باشد، پر از نگرانی باشد، پر از تنهایی باشد، پر از حسادت باشد، و انتظار داشته باشد در آنجا یک چیز خیلی خوبی رشد کند. چیز خدایی رشد کند، خوب اینها نمی‌گذارند خارستان است، شوره زار است. شما می‌خواهید خارستان و شوره زار، جنت ماوا بشود؟ جنتی که بهشتی که آدم در آنجا سکونت می‌کند، می‌گوید به به به عجب بهشتی، همچون چیزی نمی‌شود. چاره اش هر کسی روی خودش باید کار کند، چاره اش تکرار این ابیات است تا ما مطمئن بشویم که من ذهنی سلطه اش را از روی ما برداشته است.

من ذهنی می‌خواهد طرح‌ها و الگوهای جا افتاده اش را به ما تحمیل کند، شرطی شدگیهایش را به ما تحمیل کند، اصلاً ذهن، تماماً شرطی شده است. ما اتوماتیک خیلی چیزها را که شر است برای ما ضرر دارد، انجام می‌دهیم و متوجه هم نیستیم. وقتی آیینی بشویم بکشیم عقب و ذهنمان را نگاه کنیم، خواهیم فهمید که چه اتفاقی آنجا می‌افتد، و ذهن ما چه واکنش‌هایی دارد، اتوماتیک انجام می‌دهد، آنها را خواهیم شناخت، و آنها را انجام نخواهیم داد، به ضرر خودمان دیگر کار نخواهیم کرد.



اینها را هر کسی در درونش بلد است انجام بدهد یعنی وقتی فضا باز می کنید آن فضا بلد است انجام بدهد نباید با ذهن توضیح بدهیم چه جوری می شود کار می کند. امروز این را هم گفت، گفت که با ذهنتان حدس زنید، معجزه اتفاق می افتد و عدول می کند از روشهای عادی ذهنی.

**\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\***







اجازه بدهید چند بیت از دفتر دوم مثنوی بخوانم که دنباله ابیات هفته پیش هست که مولانا ایاز در واقع غلام سلطان محمود را که از روستا آمده بود، بسیار عزیز می داشت، و این ایاز چاروق و پوستینش را که از روستا آورده بود، همیشه در اتاقی داشت و هر روز به آنجا سری می زد، تا یادش بیاید چی بوده و الان در واقع دوست سلطان محمود است، در اینجا روستا همین من ذهنی است یا ذهن است، و چاروق و پوستین ما پس از این که هویت را از آن می کنیم یک پوسته می شود، و ایاز حقیقی که هوشیاری زنده شده به خداست، پدیدار می شود، و سلطان محمود رمز زندگی یا خدا است.

و در حالی که ایاز هر لحظه آگاه هست از این پوسته که تن ماست که این را درست است که داریم در اتاقی ولی ما آن نیستیم، بلکه ما همان مصاحب سلطان محمود هستیم. و مولانا می خواهد بگوید که ما نیاز به نگاه کردن به این لباس روستایی مان داریم که چی بودیم و چی شدیم؟ یعنی پس از مسافرت از ذهن به فضای یکتایی، ما با خدا همنشین می شویم و مولانا پس از این دو سه بیت دو تا قصه می آورد که انشالله بتوانیم بخوانیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۱

## سِرِ چارُق را بیان کن ای ایاز پیش چارُق چیست چندین نیاز؟

می گوید سِر این که هر روز چاروق را می بینی یا هر لحظه چاروق را می بینی را بیان کن، سِرش واضح هست این هست که یادش بیاید چی بوده و الان همنشین خداست، مبادا دوباره هم هویت بشود با چیزی و نزول کند و بیفتد، دیگر با سلطان محمود نباشد، چرا به دیدن این چاروق اینقدر نیاز دارد یا نیاز داری؟

## تا بنوشد سنُقَر و بکیارُقَت سِرِ سِرِ پوستین و چارُقَت

تا این و آن یعنی همه بشنوند و بفهمند که تو چرا اینقدر علاقمندی که آگاه باشی از پوستین و چاروق، سِر سِر آن همین حضورش هست، بینهایتش هست، که اگر این کار را نکند و جهان بتواند آن را جذب بکند، از آن حالت ممکن هست خارج بشود.

## ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت

می گوید ای ایاز، تو به غلام بودن رونق دادی، امروز هم می گفت: تو ذوق امر را یا فرمانبرداری از زندگی را چشیدی، پس هرکسی این لذت یا این ذوق را چشیده باشد که وقتی این لحظه فضا را باز می کند و خودش را در اختیار زندگی قرار می دهد، متوجه می شود که غلام بودن یا بنده بودن یعنی بنده خدا بودن، هر لحظه تسلیم



بودن چقدر لذت دارد و ذوق دارد، و نور تو از محدودیت ذهن به بینهایت آسمان مبدل شد. یعنی این کار تو، غلام حقیقی بودن تو، تسلیم تو لحظه به لحظه، و تسلیم می شوی و آزاد می شوی از پوستین و به پوسته نگاه می کنی تو را نجات داد، تو را از پستی و محدودیت ذهن به بینهایت آسمان تبدیل کرد. اینها حرف هایی هست که مولانا قبل از این قصه ها می آورد.

## حسرتِ آزادگان شد بندگی      بندگی را چون تو دادی زندگی

می گوید آنهایی که در من ذهنی آزاد بودند واقعا آزاد نبودند وقتی تو بنده حقیقی شدی و کن فیکون را قبول کردی، گذاشتی دم او بیاید، به قضا تسلیم شدی، تو به بندگی واقعا زندگی دادی، پس بنابراین دوجور بندگی داریم: یکی بندگی جهان بیرون که رونقی ندارد که بیشتر مردم بنده جهان بیرون هستند و هم هویت شدگیها در مرکزشان است، ولی بنده زندگی شدن، بنده خدا شدن، تسلیم لحظه به لحظه است، که انسان در حالی که زنده می شود به بندگی هم زندگی می دهد، و در این صورت آزادگانی که بوسیله هم هویت شدگیها و داشتن امکانات می خواهند آزاد بشوند، آنها متوجه خواهند شد که آنها آزاد نیستند. ولی تو که بنده هستی آزاد هستی. کما این که افراد دیگر اطراف سلطان محمود آزاد نبودند، گرچه که جزو امرا و وزرا بودند، آنها آزاد نبودند، ولی این بنده و غلام آزاد شده بود. می خواهد بگوید هر چقدر انباشته بکنی و فکر کنی این انباشتگی ها و امکانات و قدرت به تو امکان می دهد، که آزاد باشی در این جهان، این نمی دهد و این که انسان می تواند هر کاری که دلش می خواهد بکند چون که قدرت دارد، این آزاد شدن از من ذهنی یا آزاد شدن نیست. پس تنها راه آزادی این است که انسان سر تسلیم را فرود بیاورد، و همیشه در این لحظه باشد، یا در این لحظه فضاگشایی کند. تا بالاخره درحالی که هنوز صفر است و نزدیک زمین است و مقاومتش صفر است، اندازه وجود موهومیش صفر است، به بینهایت زندگی بالاخره زنده بشود.

## مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد      کافر از ایمان او حسرت خورد

می گوید مومن کسی است که وقتی قسمت های مادی زندگیش بالا و پایین می رود، جزر و مد حاصل می شود، اینقدر ایمان داشته باشد، اینقدر ریشه دار باشد که دچار هیجان نشود، دچار واکنش نشود، حالش خراب نشود و آن ایمانش را نگه دارد. یعنی عمقش و ثباتش را نگه دارد و آشفته نشود، بطوری که کسانی که مومن نیستند، و هم هویت هستند با جهان، یعنی مرکزشان هم هویت شدگی دارد، آنها به حالش حسرت بخورند. که این چجوری است که با این جزر و مدها تغییر نمی کند، آنها با همه ثروت و امکان و قدرت آنها هی بالا و پایین می شوند؟



اما اجازه بدهید توضیح بدهم به طور کلی این کلمات مومن، مسلمان و کافر بارها گفتیم، امروز هم من تکرار کردم ابتدا، که عرفا و بزرگان در واقع دو تا خبر به ما می دهند، اولیش بد است، دومیش خیلی خوب است، اولیش این است که هر کسی در این جهان ظاهر می شود، یک من ذهنی درست می کند، و من ذهنی مثل خواب می ماند. و در واقع از هم هویت شدگی ها به دست می آید، هوشیاری می آید می چسبد به چیزها، به هر چی که می چسبد آن چیز مرکزش قرار می گیرد، هم دیدش عوض می شود دید مادی می شود، و هم هوشیاری جسمی پیدا می کند، و به این ترتیب یواش یواش این من ذهنی بافته می شود، بافته می شود، بافته می شود، ما آن تو زندانی می شویم، و با اجزایش هم هویتیم، ارتباطمان با زندگی قطع می شود.

هر کسی دچار همچین عارضه ای می شود، مولانا اسمش را گذاشت بیماری، علت، دیگران را همین طور، گفتیم مولانا و حافظ گذاشتند پرده پندار، حتی عارفان هندی هم گفتند پرده پندار و پرده پندار که جلو همه من های ذهنی است، سبب می شود آن ها بد ببینند، درست نبینند، از دید زندگی نبینند و در نتیجه درد ایجاد کنند و اضافه کردن درد هم دید را خراب می کند، اسم یک همچون حالتی را می گذارند کفر، کفر یعنی پوشاندن زندگی، اما عرفا گفتند یک خبر خوب هم هست، خبر خوب این است که می شود از دست این کفر یا علت یا مرض یا پرده پندار خلاص شد، و این کار مستلزم شناخت هم هویت شدگی ها و انداختن آنهاست.

در فرهنگ ما به این کار، یعنی آدم از من ذهنی حرکت کند برود به سوی فضای یکتایی به طوری که در این راه هم هویت شدگی با دردها و چیزها و آدم ها را بشناسد، و بیندازد، این را می گویند ایمان آوردن. کما این که در این بیت هم هست، و کسی که این کار را می کند، هست مومن. و مولانا در ادبیاتش و نوشته هایش اسم این آدم را می گذارد، بعضی موقع ها مسلمان، کما این که می بینید زمان سلیمان مسلمان است، و منظور از مسلمان انسان تسلیم شده است. و بنابراین مومن و مسلمان نه واقعا آن مسلمان و مومن قراردادی، بلکه انسانی است واقعا تبدیل شده و این اصطلاح در قرآن هم هست، مثلا در سوره عصر ما می خوانیم که انسانها در زیانکاری هستند، بله، مگر آنهایی که ایمان آورده اند و کار نیکو کرده اند و توصیه کرده اند به صبر و به خدا.

پس ایمان آوردن یعنی تبدیل شدن و مسلمان شدن هم همین معنی را می دهد، تبدیل شدن یعنی، نه این که ما یک تعداد باورها را با آن هم هویت بشویم، در مرکزمان قرار بدهیم و این باورها درد هم ایجاد می کنند، دردهایی مثل خشم، کینه، انتقام جویی آنها را هم در مرکزمان قرار بدهیم و بگوییم که ایمان آوردیم و مسلمان شدیم و این درست در نمی آید. و مولانا می خواهد در این بیت و در داستان بعدی این موضوع را توضیح بدهد.



در مسیحیت کلمه رستگاری هست (salvation) در بودیسم هست (Enlitenment) یعنی به روشنایی رسیدن یا حتی (awaking) یعنی بیدار، بیداری از خواب ذهن یا پایان درد، پایان درد یعنی درد به صفر برسد، انسان از من ذهنی رها شده، متحول شده، هیچ درد نداشته باشد، مثل رنجش، کینه، اضطراب و تمام آن دردهایی که بارها اینجا شمردیم، آنها اگر به پایان برسد، انسان متحول شده یعنی تبدیل شده، به عبارت دیگر از هوشیاری جسمی من ذهنی به هوشیاری حضور خدایی تبدیل شده.

در فارسی دوباره ما کلماتی مثل رستگاری را به کار می‌بریم، ایمان آوردن و مومن را به کار می‌بریم، و مسلمان شدن را به کار می‌بریم، مسلمان شدن باز هم کاملاً از اسم آن پیداست، که انسان هر چی را که با آن هم هویت هست و خدایان آفل در مرکزش است، انکار می‌کند، لا می‌کند، می‌گوید من اینها نیستم، این باید عملاً صورت بگیرد، یعنی در مرکز ما هیچی نباید باشد غیر از خدا، این آدم مسلمان شده، بنا به تعریف.

لا شده، یعنی مدت‌ها لا کرده و هم هویت شدگی هایش را پیدا کرده، انداخته دور و تمیز کرده در ابیات امروز هم مولانا توضیح داد، پس می‌گوید مومن کسی است که ذهن تغییر کند، او ثباتش را از دست ندهد، بطوری که آن کسی که کافر هست و هم هویت شدگی در مرکزش است در حالی که هیچ ایمانی ندارد، به ایمان او حسرت بخورد. و بگوید که عجب ایمانی دارد در حالی که من ندارم، ولی تشخیص می‌دهم او ایمان دارد. به دنبالش یک قصه می‌آورد و آن قصه این هست،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۶

## حکایت کافری که گفتندش در عهد ابا یزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

یعنی در زمان بایزید که یکی از عارفان بزرگ فرهنگ ماست که مولانا بسیار به او احترام می‌گذارد، در زمان او یک مسلمان معمولی که خیلی هم مسلمان نیست، به یک کافری می‌گوید: تو بیا مسلمان شو و ببینیم که این کافر چی می‌گوید؟ چی می‌گوید؟ مولانا در این قصه اگر بتوانیم بخوانیم، قصه بعدی نشان می‌دهد که: هر کسی حقیقتاً ایمان آورده باشد، اطرافیانش خودش یا هر کسی را که می‌بیند، بر می‌انگیزاند با ارتعاش به زندگی، به زندگی و به تغییر و تحول، و هر کسی هم که نشده باشد، فقط اسمش مومن باشد، این آدم فقط آدمهای دیگر را کافر می‌کند، و به مسلمانی آنها کمک نمی‌کند. این قصه بسیار ساده است با معنای بسیار بزرگ.



## بود گبری در زمان بایزید      گفت او را يك مسلمان سعيد

در ضمن دوباره در مولانا گبر و جهود و کافر و هر چی که از این چیزها هست، همه این ها به من ذهنی اطلاق می شود. یعنی کسی که هم هویت شده با جهان مادی و آن هم هویت شدگی را گذاشته مرکزش، بنابراین خدا در مرکزش نیست. و دوجور آدم داریم، یکی مرکز مادی دارد، یکی مرکز خدایی دارد. در مرکز خدایی مرکز صاف است، خالی است، عدم است و بینهایت است. در مرکز محدود و جسمی که انسان هم هویت شده با آنها هم هویت شدگی با باورها هست، مثل باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، باورهای شخصی، هم هویت شدگی با چیزها هست مثل پول، مثل اتومبیل، خانه، مقام، سواد، هم هویت شدگی با دردها هست، این سه تا چیز. این سه تا چیز اگر در مرکز آدم باشد انسان را گبر می کند، کافر می کند بنابراین در بیشتر این نوشته ها گبر به معنای زرتشتی نیست، جهود هم به معنی یهودی نیست، همه اینها یک جور من ذهنی هستند، و مرکز مادی دارند. پس می گوید یک کسی بوده که گبر بوده یا حالا اسمش را بگذاریم کافر، در ضمن کافر و کافر هردو درست است، در زمان بایزید، یک مسلمان نیک بخت به او گفت که تو بیا مسلمان شو. اینجا مسلمان سعید الان خواهیم دید که سعید یعنی نیک بخت و همچون نیک بخت هم نیست، بلکه مسلمانی هست که فقط با باورها هم هویت است، باورها را گذاشته مرکزش.

## که چه باشد گر تو اسلام آوری؟      تا بیابی صد نجات و سروری

پس این مسلمان ظاهرا نیک بخت، به آن گبر می گوید که: چی می شود تو مسلمان بشوی؟ تا صدجور نجات پیدا کند و صدجور سروری، و صد هم علامت کثرت هست، حالا ما می فهمیم مسلمان سعید، مسلمان هم درست نیست. چرا که می خواهد یکی دیگر را مسلمان کند، و می خواهد عوضش کند، حواسش به دیگران است، می خواهد آن را به دین خودش بیاورد. قول چیزهایی را می دهد که خودش آنها را ندارد. به هر حال این هم هویت شده با چیزها به او جواب می دهد.

## گفت: این ایمان، اگر هست ای مرید      آنکه دارد شیخ عالم بایزید

گفت اگر ایمان منظورت آنی است که بایزید دارد که او شیخ عالم است، یعنی اگر منظورت از ایمان که می گویی ایمان بیاور، ایمان بایزید است که این ایمان بسیار شگفت انگیزی است.



## من ندارم طاقت آن تاب آن      کآن فزون آمد ز کوشش های جان

می گوید اگر منظورت ایمان بایزید است، در این صورت من طاقت تاب آن را ندارم، برای این که این جان من، منظور از جان او، کوشش های من ذهنی است. می گوید با این وضعی که دارم، من نمی توانم هم هویت شدگی هایم را از دست بدهم، من اینقدر توان ندارم که درد بکشم و اینها را ببندازم، بنابراین من مثل او نمی توانم بشوم، اگر منظورت آن ایمان است، نمی توانم.

## گرچه در ایمان و دین ناموقنم      لیک در ایمان او بس مؤمنم

می گوید گرچه که من دین و ایمان ندارم اما می دانم که او ایمان دارد او ریشه عمیق دارد، او به خدا زنده شده، ولی من دین و ایمان ندارم، نا موقن یعنی یقین ندارم، یعنی از جنس ذهن هستم، خودم می دانم از جنس ذهن هستم، و علاقه ای هم ندارم که فعلا دین و ایمان داشته باشم، ولی می دانم بایزید دینش دین است و ایمانش هم بسیار محکم است.

## دارم ایمان کآن ز جمله برتر است      بس لطیف و با فروغ و با فراست

می گوید باور دارم که بایزید از همه برتر است، برای اینکه به یک لطافتی زنده شده و به یک نوری زنده شده و به یک شکوهی زنده شده که اینها همه خدائی هستند. پس نشان می دهد که گرچه که ما من ذهنی داریم، ولی می توانیم بشناسیم که مولانا واقعا انسان عمیقی بوده، شما ممکن است بازیکن خوب فوتبال نباشید، ولی به عنوان تماشاگر می دانید کی خوب بازی می کند. به شما بگویند بفرمایید شما بازی کنید، می گوئید نه من بلد نیستم ولی می دانم کی خوب بازی می کند. بنابر این، اینکه ما به آن عمق نیستیم، ولی می دانیم که کی ایمان دارد، کی ندارد.

## مؤمن ایمان اویم در نهان      گرچه مَهرم هست محکم بر دهان

می گوید من مومن ایمان او هستم پنهانی، یعنی دو تا معنی دارد، یعنی اینکه من به خاطر اینکه کافر و دوستانم اجازه نمی دهند به من، که من آشکارا بگویم بایزید ایمان دارد، نمی توانم دهانم را باز کنم، یا دهنم را من ذهنی ام بسته است، من به اندازه او نمی توانم ایمان داشته باشم، و اگر بخواهم، بعد به دنیا کشیده می شوم، نمی توانم از هم هویت شدگی ام دست بردارم، بنابراین مَهر دارم، یعنی این هم هویت شدگی ها جلوی مرا می گیرند. ولی من می دانم که ایمان او بسیار محکم است.





## باز ایمان، خود گر ایمان شماسست

### نه بدان میلستم و نه مُشتهاست

می گوید باز اگر منظور از ایمان، شخص شماسست، که به من می گوید مسلمان شو، نه میل به آن ایمان دارم نه اشتهائی. یعنی من تشخیص می دهم که تو ایمان نداری. توجه کنید که گفتم ایمان و مومن، اینها را مولانا برای انسان متحول شده به کار می برد، اول توضیح دادم که، خبر بد هست، خبر خوب هست، خبر خوب اینست که انسان می تواند متحول بشود، و هوشیاری جسمی اش را به هوشیاری حضور تبدیل کند. و اگر کسی هوشیاری جسمی را حفظ کند، هم هویت شدگی ها را حفظ کند، بگوید من ایمان دارم، حتی کس بی ایمان هم تشخیص می دهد که ندارد. و این کار، مولانا می خواهد نشان بدهد که مخصوصا در قصه بعدی که ما مربی خوبی نیستیم، ما انسانهای دیگر را به تبدیل هوشیاری تشویق نمی کنیم.

وقتی ما دروغین هستیم، دروغ می گوئیم و مرکزمان پر از هم هویت شدگی است، پر از درد است، پر از خشم است، پر از انتقام جوئی است، ولی می گوئیم مومن هستیم، آدمهائی که ایمان ندارند تشویق نمی شوند که متحول بشوند، می گویند که اگر تو هستی، ما نمی خواهیم. پس آن کافر به این شخصی که می خواست مسلمانش کند، گفتم مسلمان را در چه معنی می گیرد، مسلمان یعنی کسی که لا کرده و به الا الله زنده شده و هم هویت شدگی ها را شناخته، مولانا در آن معنی به کار می برد. بله، و اینکه کسی که خودش متحول نشده می خواهد یکی دیگر را مسلمان کند.

مولانا می خواهد ما به این نکته توجه کنیم که آیا در جریان تربیت بچه هایمان، ما آن ایمان متحول شده را، یا تبدیل شده را به معرض نمایش عینی می گذاریم؟ که بچه هایمان تشویق بشوند، آنها هم پس از هفت هشت سالگی تبدیل کنند هوشیاریشان را، یا نه؟ ما ظاهرا می گوئیم ایمان داریم، متحول شدیم، ولی من ذهنی را حفظ می کنیم، و انرژی بد پخش می کنیم، پس این گبر می گوید که: اگر ایمان و تبدیل شدن، تبدیل شدن تو است، من نمی خواهم.

### آنکه صد میلش سوی ایمان بُود چون شما را دید، آن فاطر شود

هر کسی که میل زیادی، صد میل به تبدیل داشته باشد، یعنی این حرفها را بشنود، بگوید که من می خواهم واقعا تبدیل بشوم، من این هوشیاری جسمی را نمی خواهم، من نمی خواهم با باورها هم هویت بشوم، من می خواهم



مرکزم را خالی کنم، و یک نمونه نشان بدهم، خالی کنید مثل این می شوید. گفت اگر اینطوری است، آن شخص میلش سست می شود. فاطر یعنی سست، و این اتفاق می افتد. کسی که ادعا می کند تبدیل شده است، یک رفتارهایی از خودش بروز می دهد و یک باورهایی دارد، یک چیزهایی می گوید که آن کسانی را می خواستند تبدیل بشوند، سست می کند، بی ایمان می کند، می گوید اگر ایمان این است من نمی خواهم.

## زآنکه نامی بیند و معنیش نی چون بیابان را مفازه گفتنی

برای اینکه نام مومن می شنود، فکر می کند تبدیل شده است، بعد وقتی آن شخص حرف میزند، رفتار می کند، می گوید این پر از خشم هست، و کینه هست و انتقام جوئی هست و کارهایی می کند، بنابر این نامش است ولی معنی اش نیست، در عمل او مومن یا مسلمان نیست، مثل اینکه اسم بیابان را بگذارند مفازه، در عربی مفازه دو تا معنی دارد، یکی جای رهایی و پناه، یکی هم بیابان بی آب و علف، بنابر این وقتی به جای بی آب و علف بگویند، جای پناه یا پناهگاه، تا می روی آنجا گم می شوی، و بیابان بی آب و علف است، این بیابان با آن نام نمی خورد. راجع به مومن صحبت می کنیم که مومن گفتیم در فارسی به انسان تبدیل شده باید بگوییم، و مولانا در این معنی به کار می برد، می گوید مومن نمی تواند تبدیل نشده باشد و اسمش را مومن بگذارد، برای اینکه از او فکرها و رفتارهایی تولید خواهد شد که شبیه بیابان است. ولی مومن باید محل آسایش باشد و آسایش بخش باشد و انسانها را تبدیل کند، و محل جوشش شادی بی سبب باشد، و خرد زندگی باشد، و عقل باشد، و نه خشم و نه کینه تیزی و اینها، اینها را دارد می گوید.

## عشق او ز آورد ایمان بفسرد چون به ایمان شما او بنگرد

می گوید هر کسی که به ایمان شما نگاه بکند، او پیشیمان می شود از ایمان آوردن، و علاقه او منجمد می شود، پژمرده می شود، یعنی از علاقه می افتد، و متاسفانه این پدیده در تربیت بچه های ما صورت می گیرد، ما به عنوان انسان مومن و مربی، به آنها دروغ را یاد می دهیم، دروغین بودن را یاد می دهیم، و در هفته قبل بود در یکی از آن صحبت ها بود که راجع به ایاز می گفت، می گفت: ایاز تو کوه راستی هستی.

و دروغین بودن و دروغ گفتن به هیچ وجه مجاز نیست در این کار، و هر کسی در سال یک بار هم دروغ بگوید، نباید انتظار داشته باشد که به حضور برسد، در حالی که ما مرتب این مطلب را زیر پا می گذاریم. و همینطور آن چیزهایی که به نظر عادی می آید مثل کینه داشتن، مثل رنجش داشتن، حتی از عزیزترین کسانمان و دروغ گفتن



به آنها به نظر عادی می آید برای من ذهنی، ولی اصلا عادی نیست. عادی نیست، شما در سال سه بار هم خشمگین بشوید باز هم زیاد است، نباید بشوید. بله.

به هر حال می گوید که هر کسی شما را ببیند، ببیند که مرکزتان پر از هم هویت شدگی است، مخصوصا با باورها، و دنبال آن هیجانات بسیار غلیظ، مثل خشم و کینه توزی و حسادت، ما نمی توانیم بگوییم که شما ایمان دارید، پس اگر کسی شما ببیند که شما ایمان آورده اید ولی این مشخصات را در مرکزتان دارید، ایمانش سست خواهد شد، عشقش از بین می رود که ایمان بیاورد.

یعنی ما می توانستیم بچه هایمان را در هفت هشت سالگی تبدیل کنیم، اگر با آنها در یک زمینه عشقی کار می کردیم. اگر خودمان به خدا زنده می شدیم و همان خداییت را که به آن زنده شده ایم در بچه مان هم اگر شناسایی می کردیم، فوراً درون آنها به آن زندگی مرتعش می شد و آنها در درون عینا، یعنی به طور عینی نه فکری، ارتعاش زندگی را متوجه می شدند، عملاً متوجه می شدند که ایمان یعنی چه.

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۶۷**

### حکایت آن مؤذن زشت آواز، که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یعنی یک اذان گو در ناحیه ای که آنها کافر بودند، یعنی همه هم هویت شده بودند، آواز زشت داد، آواز زشت هم رمز آواز و رفتار کسی است که حقیقتاً ایمان نیاورده، و در حالی که با آواز زشت اذان گفت، یک مرد کافر به او هدیه آورد. مولانا بین دوتا چیز دوباره بگوییم فرق می گذارد، مخصوصاً بین کسی که می گوید من ایمان آورده ام ولی ایمانش یک سری باورهاست که با آنها هم هویت شده است و آنها را گذاشته در مرکزش.

این یک جور است، می خواهد بگوید این ایمان آوردن کافی نیست. هنوز مرکز مادی داری تو. ایمان آوردن کسی است که آن باور ها را می اندازد دور، جارو می کند و خدا را می گذارد، بنابر این به وحدت می رسد و با او یکی می شود و مرکزش از جنس عدم می شود. بین این دو تا فرق می گذارد. می خواهد بگوید که دنیا را این آدم ها که ظاهراً مومن هستند ولی مرکز مادی دارند خراب کردند. برای اینکه اینها تشویق نمی کنند آدم ها را به سوی ایمان، بلکه به سوی بی ایمانی می برند. ببینیم قصه چه می گوید.

### يك مؤذن داشت بس آواز بد در میان کافرستان بانگ زد

می گوید یک اذان گو صدای بدی داشت. این قصه است و در ناحیه ای که همه کافر بودند شروع کرد به اذان گفتن.



## چند گفتندش: مگو بانگِ نماز که شود جنگ و عداوت ها دراز

یک عده به او گفتند مخصوصا از دوستانش که اینجا اذان نگو، اینجا جای کافرهاست و مردم مخصوصا عادی شروع می کنند به جنگ و فتنه و دشمنی.

## او ستیزه کرد و پس بی احترامی گفت در کافرستان بانگِ نماز

خود همین ستیزه کرد نشان می دهد که این کسی که می خواهد اذان بگوید و آواز زشتی هم دارد، مرکز هم هویت شده دارد. یعنی این شخص در حالی که مرکز مادی داشت و واقعا مومن واقعی نبود، بدون احتیاط در بین انسان هایی که هم هویت شدگی داشتند، به عنوان ادعا که من مسلمان هستم، یا مومن هستم، شروع کرد به بانگ اذان یا بیان خودش، و این جور صحنه در هر خانواده ایی صورت می گیرد، در هر جامعه ایی صورت می گیرد. انسانی که مرکز مادی دارد شروع می کند به صحبت کردن راجع به خدا و نمی دانم چگونه ایمان بیاوریم و چگونه از فضای ذهن برویم به فضای یکتایی و در حالی که خودش هنوز تبدیل نشده. توجه کنید من هم همین ابیات مولانا را می خوانم. اینها معنی اش این نیست که من متحول شدم و من خیلی پیشرو هستم، نه، می خواهیم ببینیم چه می گوید مولانا.

## خلق خایف شد ز فتنه عامه ای خود پیامد کافری با جامه ای

می گوید مردم ترسیدند، برای اینکه ترسیدند که آدم های عامی که متعصب هستند و با دین خودشان هم هویت هستند، شروع کنند به شورش. یک دفعه دیدند که یک کافر، ظاهرا غیر مسلمان با هدیه آمد، توی یک سینی هدیه آورد.

## شمع و حلوا با چنان جامه لطیف هدیه آورد و پیامد چون آلیف

الیف یعنی دوست، همساز، توی سینی شمع گذاشته، حلوا گذاشته و یک جامه و لباس لطیف و مثل یک دوست گذاشته توی سینی و هدیه آورده برای این اذان گو.

## پرس پرسان کین مؤذن کو؟ کجاست؟

## که صلا و بانگ او راحت فرزاست

پرس پرسان که این اذان گو کجاست؟ و چه کسی هست، که صدای او و بانگ او واقعا راحتی می آورد؟ و الان می پرسند که چه راحتی می آورد؟ اینکه صدایش خیلی زشت است و الان این کافر می خواهد توضیح بدهد.



## هین چه راحت بود زان آواز زشت؟

### گفت: کآوازش فتاد اندر کینشت

کینشت می تواند عبادتگاه غیر مسلمان باشد، یا گاهی اوقات یهودیان. یکی پرسید، یعنی یک مسلمان دیگر که آوازش خیلی زشت است، راحتی کجا بود؟ گفت که آوازش در محله ما افتاد.

### دختری دارم لطیف و بس سنی      آرزو می بود او را مؤمنی

می گوید من یک دختر لطیف و بسیار رفیع و بزرگواری دارم، هم لطیف است هم همه محاسن را دارد. خلاصه، آرزوی او این بود که تبدیل بشود، هوشیاری اش را تبدیل کند، یعنی مسلمان بشود و می خواست مومن بشود و من نمی خواستم.

### هیچ این سؤدا نمی رفت از سرش      پندها می داد چندین کافرش

می گوید که این سودای تبدیل شدن و اینکه مسلمان بشود و مومن بشود، من ذهنی را بگذارد کنار از سرش نمی رفت، و من یا آدم های دیگر می به او پند می دادیم که نکن این کار را، این مرسوم نیست بین ما، که تو بروی مسلمان بشوی.

### در دل او مهر ایمان رُسته بود      همچو مجمر بود این غم، من چو عود

در دل این دختر من شوق ایمان، در اینجا ایمان واقعا تبدیل واقعی است، رُسته بود. می خواست تبدیل بشود فهمیده بود که این زندگی در ذهن و با هم هویت شدگی ها فایده ای ندارد، و این غم مثل یک منقل پر آتش بود و من هم توی آن می سوختم، یعنی شب و روز در این فکر بودم که این دختر می خواهد برود. حالا در سطح قصه مثلا یهودی است مسلمان بشود، یا یک دین دیگری دارد بیاید مسلمان بشود، و ما هر چه می گفتیم نکن این کار را به گوشش نمی رفت.

### در عذاب و درد و شکنجه بدم      که بجنبد سلسله او دم به دم

می گوید دائم در عذاب و درد و شکنجه بودم، که ممکن است لحظه به لحظه این به سوی تبدیل برود، و هوشیاری اش را تبدیل کند و مسلمان بشود. دم به دم احتمال داشت که این مسلمان بشود، و کاری هم از دست ما ساخته نبود.

**\*\*\* پایان قسمت چهارم \*\*\***



## هیچ چاره می‌ندانستم در آن تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

هیچ چاره ایی نداشتم هیچ چیزی به فکر نمی رسید، تا این مؤذن اذان را خواند. توجه کنید مولانا چه می خواهد بگوید، می گوید کسی که ادعا می کند واقعا مومن شده ولی نشده، این آدم لطمه می زند، برای آن کسانی که جوان هستند، در این جا همین دختر، وقتی صدای زشت من ذهنی بلند می شود، و صاحب آن به جای صدای زندگی می نویسد، و ادعا می کند، ولی در مرکز، مخصوصا جوان‌ها، یک تشخیصی وجود دارد، که تشخیص زندگی است، می داند که این نیست و گیج می شود. کما اینکه اینجا هم می گوید دختر شرمنده می شود و زرد می شود و ناامید می شود.

و مولانا می خواهد بگوید که هر کسی می خواهد واقعا مری باشد و انسانها را متحول کند، باید خودش متحول شده باشد، که در این مورد عرض کردم استاد ما مولانا است، یک موقعی خدای نکرده این مطالب را به عنوان ادعای من در نظر نگیرید. و من به هیچ وجه نمی گویم که مومن هستم یا تبدیل شده‌ام، و حالا ما همه‌مان داریم سعی می کنیم که انشاءالله بتوانیم به جایی برسیم. به هر حال دنبال قصه را بگیریم، می گوید هیچ علاچی نداشتم تا این اذان گو اذانش را خواند، با آواز زشتش.

## گفت دختر: چیست این مکروه بانگ؟

### که بگویم آمد این دو چاردانگ

دختر پرسید که این بانگ زشت چیست که زشت تر از این من ندیده‌ام تا حالا. یعنی خیلی زشت و سنگین و ثقیل است این بانگ، این صدای کی بود، چی بود؟ همین سوال را بچه‌های ما هم می پرسند. سوال ایمان همین است که پدر و مادرمان که دائما باهم دعوا می کنند، به هم دیگر کینه دارند، احتمالا چیزهای غیر واقعی می گویند، یک ماسکی روی صورتشان دارند، تصویر ذهنی دارند، که هی این را به مردم نشان می دهند، در حقیقت آن نیستند، این ایمان است واقعا؟ در نتیجه مکروه بانگ را می شنوند. یعنی بچه‌های ما بانگ مکروه ما را که بانگ زشت ایمان ما است، که تبدیل نشدیم ولی ادعا داریم، مرتب می شنوند.

## من همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم درین دیر و کینشت

آن دختر جوان می گوید که من تمام عمرم در این عبادتگاه همه، دیر و کینشت یعنی در این جهان، دیر: عبادتگاه مسیحیان، کینشت: یهودیان. به هر حال می خواهد بگوید که: صدا یا بیان انسانی که متحول نشده و تبدیل





هوشیاری نکرده و خودش را مومن می‌داند، خیلی زشت است. دختر جوان می‌گوید که: من چنین آواز زشتی را در عبادتگاه این جهان نشنیده‌ام. این را مولانا به عنوان درس به ما می‌دهد. یعنی چی؟ یعنی اگر ما نرسیدیم، تبدیل نشدیم، ادعای تبدیل نداشته باشیم، واقعا منصف باشیم، راست بگوییم.

یک استاد ذن بود شاگرد داشت، در یک مراسمی آمده بود مراسم را اجرا کند، و منتظر بود که رئیس و روسای شهر بیایند، متوجه شد که دستهایش دارد عرق می‌کند، فهمید که من ذهنی دارد، برای اینکه ترس این وزیر و امیران و اینها به جانش افتاده بود. آمد شاگردانش را جمع کرد گفت که: من شایستگی استادی شما را ندارم. رفت. مدت‌ها شاگردی می‌کرد بلاخره استاد شد، وقتی استاد شد، آمد گفت حالا دیگر می‌توانم شاگرد داشته باشم. بله، هر کسی می‌داند که کجا هست، البته تا آن موقع ما با احتیاط همین ابیات را می‌خوانیم.

## خواهرش گفتش که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مؤمنان

خواهرش به ایشان گفت که این بانگ اذان در واقع اعلام و بیان و شعار مسلمانان یا مومنان است، این که تو می‌خواهی مسلمان بشوی این صدا را باید بشنوی.

## باورش نامد، پرسید از دگر آن دگر هم گفت: آری ای پدر

باورش نشد که آن ایمانی که مدت‌ها اشتیاق آن را داشت، این طوری باشد، از دیگران هم پرسید، معلوم است آن آدم بزرگی بوده، گفت ای پدر همین است، ای دخترم این اعلام و شعار مسلمانان است.

## چون یقین گشتش، رخ او زرد شد از مسلمانی دل او سرد شد

وقتی یقینش شد که بله راست می‌گویند، شرمنده و مایوس شد، خجالت کشید که می‌خواسته مسلمان بشود، یا ایمان بیاورد یا مبدل بشود. گفت اگر تبدیل شده این است من پشیمان شدم.

## باز رستم من ز تشویش و عذاب

### دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب

می‌گوید وقتی دخترم پشیمان شد، شرمنده شد، خجالت کشید، مایوس شد که اشتباه کرده، که اشتباه نکرده بود برای اینکه آن کسی را که معیار گرفته بود، آن کس معیار ایمان نبوده است. مولانا می‌خواهد بگوید که چقدر ما ضرر می‌زنیم وقتی که خودمان مومن نیستیم، و به حساب مومنی می‌گذاریم خودمان را، و انسانها را مایوس می‌کنیم، اگر مومنی این است ما نمی‌خواهیم. بنابراین پدرش می‌گوید که: من از این نگرانی‌ها و عذاب‌ها رها شدم و



دیشب خوب خوابیدم، دیگر کابوس نمی‌دیدم، بی خوف و خواب، یعنی بدون اینکه کابوس ببینم دخترم مسلمان شده و چه می‌شود و اینها، من دیگر آن خوابها را ندیدم، فهمیدم که دخترم دیگر دنبال این کار را نخواهد گرفت.

## راحتم این بود از آواز او      هدیه آوردم به شکر آن مرد کو؟

می‌پرسد راحتیم چی بود؟ راحتیم از آواز او این بود، دخترم فهمید که نباید ایمان بیاورد، بنابراین برای اینکه تشکر کنم، شکر کنم، این هدیه را آورده‌ام آن مرد را به من نشان بدهید.

## چون بدیدش، گفت این هدیه پذیر

### که مرا گشتی مجیر و دستگیر

وقتی آن اذان گو را دید، آن مومن را دید، که مومن تقلبی بود، گفت که این هدیه را از من بپذیر که واقعا فریاد رس من بودی، دست من را گرفتی به موقع، تو نبودی دختر من مسلمان شده بود.

## آنچه کردی با من از احسان و بر      بنده تو گشته‌ام من، مُستَمِرِّ

می‌گوید نیکویی و احسان تو اینقدر قابل ملاحظه بود برای من که تا عمر دارم من بنده تو خواهم شد. کافر به اذان گو می‌گوید که: از روی ستیزه در کافرستان بانگ اذان گفته بود و دوستانش به او گفته بودند این کار را نکن، ولی برای اینکه خودنمایی بکند و خودش را نشان بدهد و ادعا بکند و اینها، از روی ستیزه و عناد گفته بود، نه من باید این کار را بکنم.

## گر به مال و ملک و ثروت فردمی      من دهانت را پُر از زر کردمی

می‌گوید اگر ثروتمند بودم، حتما دهانت را پر از زر می‌کردم. البته این هم تعارفات این کافر است و مولانا نشان می‌دهد که آن آقا هم واقعا نمی‌خواهد هدیه بدهد، می‌خواهد با کمترین مقدار موضوع را تمام کند.

## هست ایمانِ شما زرق و مجاز      راهزن همچون که آن بانگِ نماز

حالا مولانا نتیجه گیری می‌کند، می‌گوید ایمان شما اگر باورها در مرکزتان است به جای خدا و یا عدم در این صورت ساختگی است، ریا است، تزویر است، موهومی است، توهم است یعنی ایمان ذهنی داریم، می‌گوید: هست ایمان شما زرق و مجاز، مجاز یعنی توهمی، ساختگی. و هر ایمان ذهنی و باوری راهزن است مثل آن بانگ نماز، یعنی بانگ آن اذان گو.



## لیک از ایمان و صدقِ بایزید      چند حسرت در دل و جانم رسید

حالا دین و ایمان انسانی که کاملاً تبدیل شده، و مرکزش را پاک کرده و به بی نهایت خدا زنده شده، که در این مورد مثالش بایزید است، آره هنوز آن آقای صحبت می کند،

## لیک از ایمان و صدقِ بایزید      چند حسرت در دل و جانم رسید

یعنی من حسرت می برم از عمق ریشه داری بایزید، ثبات بایزید، اینکه غذای روح را از آن جهان به این جهان می آورد، و ارتعاش زندگی دارد، و خرد را به این جهان پخش می کند، عشق را پخش می کند، در قیاس با این اذان گوی که مرکزش پر از باورهای هم هویت شده بود، و کسی را که می خواست ایمان بیاورد پشیمان کرد، و بایزید لحظه به لحظه انسان ها را به زندگی تشویق می کند. حالا بایزید نه، هر عارفی، خود مولانا در اینصورت می گوید: من حسرت زیادی دارم به این ایمان، ایمان بایزید، که هم صادق است، هم راستین است، هم ایمان واقعی است، اینطوری نیست که هم هویت شدگی ها را گذاشته مرکزش و از روی جهل می گوید: من متحول شدم و ایمان دارم

## همچو آن زن کو جماع خربدید      گفت: آوه چیست این فحل فرید

مانند آن زنی که وقتی آمیزشِ خران را دید با حسرت گفت: دریغا، حسرتا، عجب نره خربی نظیری!

اگر آمیزش همین است که خران می کنند، بُرد با آنان است. البته که شوهران ما بر شرمگاه ما می رینند. مولانا برای فهمیدن دوباره متوسّل به هزل می شود، و تمثیلی می زند که این مطلب مهمّ را که واقعاً دنیا را خراب کرده، انسان ها بفهمند. که گذاشتن باورها که جسم اند در مرکز و هم هویت شدن با آنها ایمان نمی شود. و البته من می خواستم این را نخوانم ولی فکر می کنم بی صداقتی زیاد است، که آدم این هزل را نخواند و شاید باعث فهم بشود. مولانا می گوید که: یک زن هوسبازی جماع یا جفت گیری خران را دید، گفت اگر جماع این است در اینصورت بُرد با خران است، و مطلبی را هم که بعداً می گوید، اگر اینطوری است، می گوید، شوهران ما می رینند به شرمگاه ما، می خواهد بگوید اگر ایمان آنست که کسی به بی نهایت خدا زنده شده دارد، پس آن کسی که باورها را گذاشته مرکزش، ببخشید می ریند به دین و ایمان. آیا ما این موضوع را می فهمیم با این هزل.

## همچو آن زن کو جماع خربدید      گفت: آوه چیست این فحل فرید

می گوید: جماع یا جفت گیری یا معاشقه خرها را دید، گفت عجب نر بی نظیری، یا نرّه خربی نظیری، می گوید گفت اگر آمیزش همین است در آنجا یعنی دین و ایمان مال کسی است، که به بی نهایت خدا زنده شده و به ابدیت



خدا زنده شده این کسانی که مرکز مادی دارند، آنها کثافت می کشند به دین و ایمان، اگر آمیزش همین است که خران می کنند بُرد با آنان است، البته شوهران ما بر شرمگاه ما می رینند، این هزلی بود که مولانا آورده بود من خواستم صداقت را حفظ کنم.

## داد جمله دادِ ایمان بایزید آفرین ها بر چنین شیر فرید

می گوید که بایزید خود مولانا و انسانی که حقیقتاً متحوّل شده، و لا کرده، توجّه کنید مولانا می خواهد به ما بفهماند که مدتها طول می کشد که انسان درد هوشیارانه بکشد، یکی یکی آن چیزهایی را که ما نیستیم، و مرکز ما هست و قرار گرفتند در مرکز ما، اینها را بشناسد، و با درد هوشیارانه اینها را بیندازد، دردها را بیندازد، تا تبدیل به مسلمان بشود، باید لا بکنی.

## تا نخوانی لا و الا لله را در نیابی منهج این راه را

تا مدتها لا نکنی، زحمت نکشی، هوشیار نباشی، حواسّت به خودت باشد، و نمی توانی بشناسی که چی نیستی، با شناسایی آن چیزهایی که نیستیم، آن چیزی که هستیم یواش یواش خودش را به ما نشان خواهد داد. ولی ما کوشش نمی کنیم آن چیزی هایی را که ما نیستیم را بشناسیم، آنها را همینطوری نگه می داریم با ادعا می گوئیم که ما متحوّل شدیم. می گوید این تحوّل، تحوّل نیست. و چرا اینقدر اصرار دارد مولانا اینکه ما این را بفهمیم؟ برای اینکه دنیا را خراب کرده، برای اینکه مردم پیروی می کنند باور می کنند، برای اینکه جوان های ما، بچه های ما به ما نگاه می کنند. ما یک تصویر ذهنی ایمان می سازیم، به مردم ارائه می کنیم، همه اش دروغین است، هم زندگی خودمان را خراب می کنیم، هم زندگی آنها را، و دنیا بسوی نابودی می رود. دنیا را بسوی نابودی چه کسانی می برند؟ آنهایی که ادعا می کنند حرف زندگی را می زنند، ولی نمی زنند.

## داد جمله دادِ ایمان بایزید آفرین ها بر چنین شیر فرید

آفرین بر چنین شیر یکتا، که حقّ ایمان را آدا کرد، آفرین بر مولانا که حقّ ایمان را آدا کرد، آفرین بر شما که اگر حقّ ایمان را آدا کنید، و شناسایی کنید با دردهای هوشیارانه که چی نیستید، آن هم هویت شدگی ها نیستید، آفرین بر شما که رنجش های تان را کینه های تان را، انتقام جویی تان را شناختید و انداخته اید، و لاغر شده اید نسبت به من ذهنی، و مرکز شما بی نهایت شده، شما هم حقّ مطلب را آدا کرده اید، حقّ ایمان را می گوید آدا کرده اید اگر متحوّل شدید.



و این صحبت ها را سبب خواهد شد که ما متواضع باشیم، ما ادعا نکنیم، ما نزدیک صفر باشیم، و قضاوت نکنیم، تمرکزمان روی خودمان باشد، دیگران را نخواهیم عوض کنیم. از کجا شروع کرد؟ از آنجا که یک نفر می خواست گبر را مسلمان کند، و بالاخره یک کسی که ادعای مسلمانی داشت آذان گفت، یکی هم که می خواست مسلمان بشود، عشق داشت آن را هم از مسلمانی خارج کرد. اینها تمثیل های بسیار مهمی اند بگوییم من چه سهمی دارم در این راه، که هر کی می خواهد مسلمان بشود من آنها را غیر مسلمان می کنم، و هر کی می خواهد مومن بشود من ایمان را از آنها می گیرم، بنام ایمان می گیرم.

### قطره‌ی زایمانش در بحر آرزو در بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

می گوید اگر قطره ای از ایمان بایزید اگر به دریای ذهن برود، این قطره اینقدر بزرگ است، که تمام بحر یا دریای ذهنی را غرق می کند، یعنی این ایمان و این زنده شدن به خدا در عارف چنان زیاد است، که هر من ذهنی می تواند در آن غرق بشود. البته شما می دانید چه جوری می شود، ما داریم در قطره ایمان مولانا داریم غرق می شویم، ما داریم متحول می شویم، حتی در شعرهای امروز را اگر شما بخوانید، در اینها یک حقایقی را می بینید اگر روی خودتان اعمال بکنید، شما متحول خواهید شد. شما مثل ماهی عاقل خواهید شد، شما حذور خواهید شد، شما سفر را آغاز خواهید کرد، گفت چاره نداری از این سفر، شما به عارف روی خواهید آورد، شما الان سایه ای که شما را کنترل می کند را شناخته اید، خواهید فهمید که این سایه، سایه اصلی نیست، سایه اصلی آنست که شما سایه خدا بشوید، بله می گوید:

### همچو ز آتش ذره‌ای در پیشه‌ها اندر آن ذره شود پیشه فنا

مثل یک آتشی که به یک جنگل می افتد، دیگر افتاد تمام شد همه جنگل می سوزد. و من معتقدم که این آتش مولانا هم به من ذهنی جهان بخورد، خواهد سوزاند. کما اینکه من ذهنی شما را دارد می سوزاند. مولانا خودش را نمی گوید، ولی ما می دانیم آتش عشق او، آتش هوشیاری او، آتش بینش او اگر به دل ما بخورد، ما سفر را آغاز خواهیم کرد، و مثل همان آهویی خواهیم شد که سگ دنبالش است، هر چه در توان داریم خواهیم گذاشت تا برسیم به فضای یکتایی.

الان ما فهمیدیم فضای ذهن، فضای خطرناکی است. چطور می شود که یک نفر توی این فضا باشد، پُر از درد هم باشد ادعا کند که مومن است، و دیگران را از ایمان آوردن باز بدارد، و خودش هم نفهمد.



## چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد اندر جنگ، خصمان را تباه

این می گوید شبیه خیالی است که اگر در دل شاه بیفتد، یا در دل سپاه بیفتد، در جنگ دشمنان را تباه می کند. یک خیالی در دل شاه می افتد، و سپاهش هم می افتد، حتماً آنها را پیروز می کند. آن خیال همان شاید خیال حضور است، و شاه خداست، سپاهش هم ما هستیم. یک خرده حضور در دل ما بیفتد، ما خطرناک بودن ذهن را برای سکونت متوجه می شویم، دیگر مزایایش را نمی خواهیم. مزایای ذهن چی است؟ مردم تأیید کنند، توجه کنند، قدردانی کنند، به ما احترام بگذارند، ما را قبول داشته باشند، به ما کردیت بدهند، اینها مزایا نیستند.

## يك ستاره در محمد رُخ نمود تا فنا شد گوهر گبر و جهود

می گوید ستاره‌ای در حضرت رسول رُخ نمود، این ستاره همین حضور بود، درخشید. اینقدر معارف، اینقدر خرد می گوید به جهان عرضه کرد، که هر جور کفری فنا شد. البته ما، شما ممکن است بگویید چه جوری فنا شد؟ برای اینکه ما هنوز نفهمیده ایم، هنوز آن نور را درست نگرفته ایم. امروز یا دفعات گذشته شما آیه هایی که مولانا از قرآن می آورد را دیدید چه جوری است.

بنظر شما این آیه ها موثر نیستند؟ اگر یکی بفهمد در زندگی اش بکار ببرد واقعاً از فضای ذهن نمی تواند به فضای یکتایی برود؟ چرا. ما نمی خوانیم عمل هم نمی کنیم توجه می کنید که خود مولانا، همین داستان ها، قصه های مثنوی و غزل امروز می بینید که یک تصویر زیبایی درست کرده، جا به جا این آیه ها را قرار داده، و امکان این وجود ندارد که شما این آیه ها را از اینها بکنید، اگر بکنید خراب می شود، دیگر یک تیکه نیست. پس آن گوهرها را آورده و در تصاویر زیبایش جا داده.

و من در اینجا پیشنهاد می کنم آنهایی که مخالفت می کنند یا حالا به هر دلیلی به هر ذهنیتی اجازه بدهند که اینها بیان بشود و بخوانند و از روی اینها نپرند، هر جا آیه قرآن می آید، بگویند به دلیلی من خوشم نمی آید، شما بخوانید ببینید که چی هست، ضرر نمی کنید. اگر هم عناد دارید بخوانید ببینید چی هست. اطلاعاتتان زیاد می شود، اگر خوب است که بکار می برید، اگر بد است می فهمید چرا بد است. ولی ستیزه نباید با آن کرد.

## آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان کفرهای باقیان شد دو گمان

در این چند بیت چیزهای خیلی مهمی می گوید گرچه که آخر برنامه است شما هم خسته شدید، می گوید آنکه تبدیل شد ایمان یافت، یعنی از من ذهنی تبدیل شد به فضای یکتایی، که فضا در درونش باز شد، رفت در امنیت،





هر کسی متحوّل شد، و مولانا به این اهمّیت می دهد که اوّلین کسی که متوجه شده که ما من ذهنی نیستیم، آن خیلی مهمّ بوده. می گوید آن شخص سبب شده که یک نفر وقتی زنده شده به حضور، روی باقیان هم اثر گذاشته، باقیان افتاده اند به دویی، یعنی افتاده اند به ذهنی که کفر مطلق نبوده، یعنی می خواهد بگوید که در بیتی بعدی هم همینطور، سال ها بوده بشر تو ذهن زندگی می کرده، فکر نمی کرده غیر از ذهن و من ذهنی چیزی دیگری وجود دارد، می شود به خدا زنده شد. اوّلین کسی که به حضور زنده شده سبب شده که کفر مطلق از بین برود، الان بیت بعدی است.

### کفر صرفِ اوّلین باری نماند      یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بیت خیلی مهمّ است. کفر صرفِ اوّلین یعنی اوّلین کفری که بشر حمل می کرد با خودش، که هیچ اطلاع نداشت، که می تواند قبل از حالا ادیان بیاید، و حالا غربیان بطور کلی می گویند: شاید اوّلین کس بودا بوده، سه هزار و ششصد سال پیش، در همان زمان احتمالاً یک کسی توی چین بوده و آن هم یک کتابی نوشته بنام دائوجین، بنام دائه تسو و عارفی بوده که آن می خواسته از دروازه برود بیرون، نگهبان می گوید نمی شود، شما مَهر ندارید و بنشینید آنجا، می نشیند.

آنجا یک کتابی می نویسد. آن کتاب یکی از بهترین کتاب ها شناخته شده در طول تاریخ، و آن شخص به حضور زنده بود. یک آدم عادی بود. بعد بودا که همین انسان بیدار شده است، سه هزار و ششصد سال پیش احتمالاً در خاور میانه، همین قسمت ها ماها، ابراهیم یا زرتشت، بعضی ها می گویند این هر دو یکی اند، به هر حال هر کی، اوّلین کسی که اوّلین گل حضور که در جهان دمیده، حالا ادیان بعد از آنها آمده اند، حضرت رسول هزار و چهار صد سال پیش، مسیح دو هزار سال پیش، حالا موسی معلوم نیست که کی؟ به هر صورت یک کسانی که اوّل به حضور رسیدند، کفر محض اوّلیه را به هم ریختند.

و می بینید که دوباره اسم مسلمانی می برد آنجا، مسلمانی پس بنابراین به معنی مسلمان معمولی نیست، که شیعه و سنی، مسلمانی یعنی اینکه بنظر مولانا از من ذهنی بطور کلی صفر بشود، و انسان به بی نهایت خدا زنده بشود این مسلمانی است. یا مسلمانی آمد یا ترس، یعنی می خواهد بگوید که پس از آنکه اوّلین گل حضور شکفته شده، ترس در جان همه هست، و ما می دانیم که این ذهن جای زندگی نیست. همه ما می دانیم این را، پس از بهم خوردن کفر صرفِ اوّلین.



این نظر مولاناست مهمّ هم هست این بیت، یعنی به عبارت دیگر پس از آن پدیده شگفت انگیز که اولین انسان به حضور رسیده، فهمیده که به بی نهایت خدا می تواند زنده بشود، و این کار امکان دارد. یعنی زندگی، خدا، آفریننده می تواند در یک باشنده ای به بی نهایت زنده بشود، این خیلی چیز مهمّی بوده، و برای اینکه آن کفر اولیه از بین رفته و همه باشندگان یعنی انسان های، من های ذهنی می دانند که یک جوری می دانند، که این ترس را دارند که اینجا ذهن جای زندگی نیست.

اینجا را من تأکید می کنم که شما می دانید، شما می دانید ذهن جای زندگی نیست. بنابراین وقتی اینها را می خوانید قشنگ می فهمید. اگر نخوانده بودید متوجه نمی شدید، ولی الان که می شنوید می گوید راست می گوید، من می ترسم. از چی می ترسم؟ می ترسید از چی؟ ریشه اش چیه؟ نتوانیم برویم، نتوانیم برویم به فضای یکتایی، باید برویم، از تاخیر می ترسیم. امروز گفت: مول مول نکن، این دست آن دست نکن، به تعویق نینداز، مس مس نکن، به هر حال.

## این، به حیلہ آب و روغن کردنی ست

### این مثل ها کفو ذرّه نور نیست

می گوید: این حرف هایی که من می زنم، این ها آب و روغن می کنند، مبادا این حرف ها را بگیریم، بگذارید مرکزتان، با این ها هم هويت بشوید، این حرفها، حرفهای ذهن است. و این مثال هایی که من می زنم، کفو یعنی نظیر ذره نور نیست، یعنی این حضور نیست، این حرف هایی که می زنیم حضور نیست، بعد می گوید شما حضور را که ذره نور است و بی نهایت است، با من ذهنی اشتباه نگیرید، کما اینکه گفت خلیل اشتباه نگرفت.

### ذرّه نبود جز حقیری منجسم      ذرّه نبود شارِقِ لا ینقسم

می گوید: آن من ذهنی که ذره است ما فکر می کنیم ذره است به این علت به اشتباه افتادیم دیگر، مردم من ذهنی را که از باورها تشکیل شده گذاشتند مرکزشان می گویند این ایمان است، می گوید: این ذره نور نیست، این یک حقیر جسم یافته است، منجسم یعنی جسم شده، و جسم شده هم حقیر است، بنابراین این من ذهنی، خورشید تقسیم ناپذیر نیست، شارِق یعنی خورشید.

ما باید از ذهن بیاییم بیرون، و خورشید تقسیم ناپذیر بشویم، الان تقسیم شدیم، نمی شود ما تقسیم بشویم به چیزهای مختلف، و بگوئیم که این خورشید تقسیم ناپذیر است، به عبارت دیگر می خواهد بگوید که ذره وقتی



می خواهد از ذهن زائیده می شود، از جنس جسم نیست دیگر، از جنس خداست، بی نهایت است، خورشید غیر قابل تقسیم است، و من ذهنی این نیست. و می گوید اگر من ذهنی را شما خورشید قابل تقسیم نا پذیر گرفتید، نیست. و من ذهنی یک ذره حقیر پست جسم شده است.

## گفتنِ ذره مرادی دانِ خفی      مَحْرَمِ دریا نه‌ای این دمِ کفی

می گوید: وقتی من ذره می گویم، یک مراد پنهان دارم، پوشیده دارم، بفهم چیست، این ذره بی نهایت خداست، و چون تو محرم دریا نیستی، و کف هستی، کف یعنی همین هم هویت شدگی روی دریا، دریا دریای یکتایی ست، چون با دید کف می بینی، بادید هم هویت شدگی ها می بینی، دریا را متوجه نمی شوی. می خواهد بگوید که: شما دریا را، این ذره بی نهایت را، این خورشید تقسیم نا پذیر را، نمی توانی با فکر بسنجی، باید بیرون بیایی و این هست مسلمانی، این هست تبدیل شدن، این هست تحول، و شما نمی توانید همین طوری که بالا گفت، یک حقیر منجسم، منجسم یعنی جسم شده، جسم یافته، ناتجسم پذیر بوسیله ذهن، اگر چیزی را بوسیله ذهنتان می بینید، آن خدا نیست بسیار حقیر است. اگر کسی آن را در مرکزش بگذارد و بگوید او خداست، اشتباه کرده، و آن جهان را ویران می کند، بله این هم که خواندیم.

## آفتابِ نیرِ ایمانِ شیخ      گر نماید رخ ز شرقِ جانِ شیخ

می گوید: آفتاب درخشان ایمان شیخ، شیخ در اینجا، دوباره بایزید است، یا هر انسانی که به بی نهایت خدا زنده شده است، آمده در این لحظه ساکن شده، از ابدیت خدا آگاه است و پاینده شده و جاودانه شده، می گوید این درخشان است، ایمانش درخشان است، یک آفتاب است، اگر از مشرق جان شیخ بتابد.

## جمله پستی گنج گیرد تا ثری      جمله بالا خلد گیرد اخضری

می گوید که اگر آفتاب شیخ بتابد، انسان زنده به حضور بتابد، در این صورت تمام پستی ها گنج می شود، پستی در اینجا فرم است. می گوید آن کسی که متحول شده، سری یعنی خاک، زمین، فرم. اگر آفتاب او بتابد، فرم گنج می شود، و بالا آن فضاها روشن شده درون آدمها هم بهشت می شود، سبز. می خواهد بگوید که انسان متحول شده، کسی است که از تابش نورش، انسان های دیگر هم قسمت فضای گشوده پیدا می کنند که بهشت است، یعنی به حضور زنده می شوند. فضای درونشان باز می شود، فرم شان هم، چهار بعدشان هم آباد می شود، گنج می شود، تمام آفرینش شان هم چون خرد زندگی در آن می رود کارنیک می شود، آفرینش بی درد می شود. بله.



## او یکی جان دارد از نورِ منیر او یکی تن دارد از خاکِ حقیر

پس انسانی که به بی نهایت خدا زنده شده می گوید یک جانی دارد از نور درخشان، یک تنی دارد که از مواد شیمیایی درست شده است، و بارها هم این را گفتیم: ما این فرم هستیم، این تن هستیم، بعلاوه انکار تن، انکار تن ما مهم است یا تن ما؟ انکار تن، برای اینکه انکار تن هر لحظه همین زنده شدن به بی نهایت اوست، و درخشان این ساکن روان است، این ساکن درخشان است. بله امروز هم داشتیم.

## ای عجب این ست او یا آن؟ بگو که بماندم اندرین مشکل، عمو

الان دیگر مولانا از ما می پرسد، ای عجب می گوید این تن است ایشان، یا آن بی نهایت بیدار شده به خدا؟ کدام یکی است ای عمو؟ من در این مشکل ماندم کمک کن حل شود.

## گر وی اینست ای برادر چیست آن؟ پُر شده از نورِ او هفت آسمان

اگر او این تن است و آن چیست که از نورش تمام آسمان پر شده، هفت ممکن است فقط عدد باشد. پس می گوید این تن است؟ یا آن فضای گشوده شده است؟ پس یک تن دارد، ما یک تن داریم، در آن حالت، در حالت مسلمانی و ایمان آوردن یک تن داریم حقیر، یک جان داریم بی نهایت. که اینجا می گوید که: نورش به تمام کائنات می تابد. و بارها گفته هر چه که در این جهان هست از آن نور می تواند تغذیه کند. و این حرف را بقیه هم گفتند، یعنی از انسان تبدیل شده و به بی نهایت خدا زنده شده، برکت هایی می تابد که تمام موجودات جهان به آن احتیاج دارند، برای شناسایی خود، این هم همان معنی است.

## وروی آن است، این بدن ای دوست چیست؟

### ای عجب زین دو کدامین است و کیست؟

این سوالات را مولانا از ما می پرسد که ما متوجه بشویم. چون ما مولانا یا عارفان را هم می گوییم که آنها هم مثل ما تن دارند، آنها هم پول می خواهند، آنها هم باید غذا بخورند، و آنها هم بالاخره همسر انتخاب می کنند، و آنها هم بچه دارند و آنها هم عین ما هستند. می گوید که اگر آنها آن نور درخشان هستند، پس این بدن چیست؟ برای اینکه یک چیز شگفت انگیزی است، و تعجب آوری است، از این دو، یعنی تو تن را و روح درخشان، ما کدامین هستیم؟ جوابش را باید پیدا بکنیم، جوابش را بارها گفتیم، گفتیم که ما تن هستیم، بعلاوه انکار تن. انکار تن همین لا کردن تن است. انکار واقعی تن بی نهایت اوست. پس می بینید که تا زمانی که ما شناسیم با چه



چیزی هم هویتیم، و آنها را انکار نکنیم، لا نکنیم، نیندازیم، ما به این الی الله یا او زنده نشدیم و مسلمان نخواهیم شد و ایمان هم نخواهیم آورد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
**اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)**  
**ماهواره Hotbird**  
 Frequency: 11034  
 Symbol Rate: 27500  
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
**(در آمریکای شمالی)**  
**ماهواره Galaxy 19**  
**Frequency: 12084**  
 Symbol Rate: 22000  
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
**خاورمیانه (از جمله ایران)**  
**ماهواره : Yahsat**  
 Frequency: 11766  
 Symbol Rate: 27500  
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>